

دیوان  
نیره زمان  
رشیدیان



مجلس شورای ملی  
 کمیسیون اسناد و کتابخانه ملی  
 تهران

این کتاب بشماره  $\frac{66}{2525/4/8}$  در دفتر اداره نگارش و کتابخانه های

فرهنگ و هنر خوزستان (اهواز) به ثبت رسیده است

چاپ فردوسی اهواز تلفن ۲۳۷۶۳

ز کبر و منیت نگردي بلند      نه با چا بلوسی شوی ارجمند  
بری کن ز رخت تملق تنت      که آزادگان را نباید پسند

## بسم تعالی

### «(مقدمه)»

خدای جهانیان را سپاسگزارم که مرا توفیق داد تا بدینگونه خدمت کوچکی بنمایم و تصاویر طبیعت و اشیاء و تجربه‌های پراکنده زندگی و اثرات محیط و احساسات عاطفی انسانهارا در مواقع مختلف در قالب شعر مصور بسازم این دیوان مشتمل بر هفت بخش است بقراردیل اول - بنام خدا و مدح بعضی از ائمه اطهار

دوم - نصایح و اندرز - سوم - حکایاتی اندرزی که بعضی از آنها داستانهای ملی و محلی ما ایرانیان میباشند و بعضی دیگر را بکمک اندیشه و تخیلات خویش ساخته و برشته نظم درآورده‌ام که در روشن کردن اذهان با مشکلات و امیدوار نمودن دلها و دعوت مردم بنیات پاک و اندیشه‌های بلند کمک خواهد کرد .  
چهارم - اشعار وصفی - پنجم اشعاری بترتیب حروف الفبا ششم - مشاعره بترتیب حروف الفبا .

هفتم - چند شعر مربع و دو بیتی را شامل میشود - و در آخر کتاب مختصری از زندگی خویش را بنظم درآورده‌ام :

نیره زمان رشیدیان دزفولی



### بنام خداوند بخشنده مهربان

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| خداوند دانای هرگونه راز       | بنام خدا میکنم نامه باز     |
| خداوند شمس و مه آسمان         | خداوند پاك زمین و زمان      |
| خدائی که عالم بود برنهان      | خدائی که سلطان بود برشهان   |
| که بی نام اونی روم یکقدم      | خداوند پاك وجود و عدم       |
| ز الطاف و رحمت بیخشد گناه     | خدائی که ره را نماید زچاه   |
| خدای همه انس و جن و ملک       | خدای زمین و خدای فلک        |
| بفرمان او چرخ گردون براه      | بود ناظم نظم خورشید و ماه   |
| حکیم و عظیم و جلیل و علیم     | بود مهربان و کریم و رحیم    |
| فرستاده بس هادی راه حق        | خدائی که از بهر ارشاد خلق   |
| چو او خلق را سوی خود ره نماست | که بر ما نماید شود راه راست |
| ز عدلش نماید بما آشکار        | ره زندگانی پر افتخار        |

### بمناسبت عید میلاد خاتم انبیا محمد مصطفی (ص)

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| ز شور و ز شادی بود هلهله | مبارك بود روز عید همه        |
| به احمد و آلش فرستم درود | بر قصم در این روز خوانم سرود |

چه روزی بزرگ و چه فرخنده است  
 بخندم چو گل‌های فصل بهار  
 ز شادی در این عید مرغ هوا  
 نوازنده گردد نسیم چمن  
 چنین روز از لطف یزدان پاک  
 بملك عرب گشته ماهی پدید  
 عزیز خدا معنی نام اوست  
 حبیب گرامی یزدان بود  
 بگلشن نروید چو او گل دگر  
 توئی ای بهین خاتم انبیا  
 توئی حلقه انبیا را نگین  
 به اهل سماوات و بر اهل خاک  
 ز جمله رسولان حق برتری  
 توئی مظهر لطف یزدان پاک  
 روان تو پاک است نیکو سرشت  
 بدست تو اکمل شده دین حق  
 گرفتی بنور نبوت جهان  
 ز جود تو گیتی چنان گلشن است

چه جشن و نشاطی بر ازنده است  
 برقصم چنان شاخه‌های چهار  
 در آید چو مطرب برقص و نوا  
 زعیش و طرب گل شود در سخن  
 فرو گشته خورشید بر روی خاک  
 خدا نام او را محمد گزید  
 چنین نام الحق سزاوار اوست  
 بگیتی چو خورشید رخشان بود  
 نیارد چو او مام گیتی ثمر  
 که شد از وجودت جهان پرضیا  
 مقام تو برتر ز اهل زمین  
 توئی مشعل نور انوار پاک  
 بپاکان و نیکان حق سروری  
 بنور تو دلها همه تابناک  
 بدست تو باشد کلید بهشت  
 ره راستین را نمودی بخلق  
 جهان شد ز گم‌گشتگی در امان  
 ز انوار تو (نیره) روشن است

## بمناسبت عید مبعث

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| ندیده از این روز به روزگار   | خجسته بود نزد پروردگار        |
| همه جسم و جان از زمین و فلک  | همه خوش زانس و زجان و ملک     |
| برقصند چون گل زیاد بهار      | سرور و نشاط و خوشی برقرار     |
| چه جشنی بزرگ و چه زیبنده است | چه عیدی که جاوید و پاینده است |
| در این روز گشته محمد رسول    | خدایش گزید و نمودش قبول       |
| ملک در حضورش فرستاده حق      | که از ما رسولی تو در بین خلق  |
| بخلق جهان تو رسالت کنی       | بشرا سوی حق هدایت کنی         |
| توئی نورپاکی بروی زمین       | زنورتو روشن یسار و یمین       |
| چو خورشید رخشان و تابنده ای  | چو ماهی منور درخشنده ای       |
| چنانست نباشد بیباغ جهان      | نباشد چو تو نور در آسمان      |
| توئی برگزیده ز خلق بشر       | تویر انبیا افسر و هم گوهر     |
| رسالت باحمد برآزنده است      | چونوری ز کیوان درخشنده است    |
| خدایش چو محمود و محبوب خواند | ورا بهترین بنده خوب خواند     |
| بدانسان بود نیک و والامقام   | که جنت رود هر که خواند بنام   |
| درود ار فرستی تو بر نام او   | شوی در جنان حشر و همگام او    |

### مظهر لطف الهی ای علی مرتضی

مظهر لطف الهی رهنمای رستگار      همسر دخت پیمبر خسرو پرافتخار



|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ای که افسر بر سران عالم و آدم توئی   | ای ولی و والی و ای حجت پروردگار      |
| خرمن عشق و حقیقت شاخسار باغ عدل      | چشمه صلح و صفائی بحر علم و ابتکار    |
| ای ز همت حاتم طائی بیایت در نماز     | ای ز حکمت صد فلاطون راشوی آموزگار    |
| چون مسیحائی دمت درمان هر درد و الم   | همچنان موسی یدت بیضاشه عالی تبار     |
| دلدل عرشی مقام ارجمندت بی مثال       | بر خلائق چون سلیمانی بدست اختیار     |
| چشمه عدل و حقیقت از کلام پند تو      | منشاء انصاف و داد است آن کتاب یادگار |
| مکتب عدلت که شاگردش دوصد نوشیروان    | گشته سرمشق عدالتخانه در هر روزگار    |
| آنچه علم و حکمت و دانش بد از روز ازل | جملگی یکجا ترا در سینه باشد برقرار   |
| در شجاعت همچنان استاد سام و رستمی    | شیر شزه پای تو آید چو موری در شمار   |
| از فضایل گشته ای سرشار کامل از خصال  | سیرت و خویت منزله همچنان پروردگار    |
| کعبه دلهاتوئی آینه عشق و وفا         | ساحل روزنجات و کشتی با اعتبار        |
| عاشقان در گهت را شافعی روز جزا       | دارد از تو (نیره) روز حسابش انتظار   |

### عید غدیر خم

|                                    |                                         |
|------------------------------------|-----------------------------------------|
| طالع مارا نگر فر همائی گشته است    | شامل احوال مالطف خدائی گشته است         |
| کردش دوران بکام دل شد از فیض کمال  | زهره اقبال را ظهر ضیائی گشته است        |
| در غدیر خم علی شد وارث حق نبی      | تا جهان را با حقیقت آشنائی گشته است     |
| حن گزیدش جانشین حضرت ختم و سل      | بر سر پر ملک دین بی مثل و قائی گشته است |
| صد مبارکها بود عید غدیر خم تنها    | تهنیت گویان بما اهل سمائی گشته است      |
| سیرتش چون ذات یزدانی کلامش گنج علم | ناجی فرمان حق کبریائی گشته است          |
| تابود پیمان مهرش بجان پر شمع       | فارغ از خود در صفای بی ریائی گشته است   |
| صبح امید وصالش فیض عشق عاشقان      | قامت مارا از مهر او قبائی گشته است      |
| (نیره) شاهین صفت در آسمان معرفت    | مرحبا بر عشق تو بحر غنائی گشته است      |

### خجسته میلاد باسعادت حضرت فاطمه (ع)

سر برآورده زمکه آفتابی بی زوال  
زوم نور مشرق و مغرب جنوب است و شمال  
تهنیت گویان زعرش کبریائی شدملك  
مقدمش بر ما مبارك آن درخشنده جمال  
دختر پیغمبر است خیر النساء لعالمین  
کوکب رخشنده ای در خاندان بی مثال  
زهره زهرا صدیقه هم بتول و فاطمه  
کوملك روی و ملك سیرت بودنیکو خصال  
مادرش ابر سخا صد حاتم طائی کجا  
در ره دین خدا بخشید همه مال و منال  
آن همایون فر علی مرتضی را همسراست  
کونهادش مظهر انصاف و عدل و اعتدال  
خانه اش کانون مهر و خوش دبستان وفا  
پرورانده چون حسین و چون حسن را تا کمال  
دیگرش کلثوم و زینب آنکه نطقش چون علیست  
بزم دشمن را شکست از حکمت نطق و مقال  
از منیت بی خبر بود و مساواتش شعار  
کار منزل را برابر با کنیزش اشتغال

مظهر ذات خدائی سیرت عظمی او  
 مفخر عالم وقارش پرشکوه و پر جلال  
 رد پای جبرئیل در خانه زهرا بجاست  
 بهر تعظیمش ملائک هر سحر بکشوده بال  
 جوهر بحروجود و گوهر دریای علم  
 ایزدش بنمود زهر حسنی ورا اندر کمال  
 لوح تقوایش مشیرو مکتب انسانی است  
 در جهان سرمشق نسوان عفت و حسن خصال  
 جامه عیش زفافش راه حق بخشوده است  
 منصب کبرا گرفت از دست عالم او مدال  
 شافع روز جزای بانوان آن سرور است  
 عاشقان را انتظار است تا به امید وصال  
 روز میلادش که جشن پر نشاط عالم است  
 شاخ طبع نیره گل گردنش شدایده آل

#### در مدح مقام حضرت زهرا ( ع )

ای ثمر مصطفی - همسر شیر خدا      فاطمه خیر النساء - سیرت تو رهنما  
 مظهر لطف خدا - روح تو صلح و صفا      منشاء فروضیا - انور ارض و سما  
 افسر نسوان توئی - زهره زهرا توئی      طاهر کبرا توئی - اعظم و والا توئی  
 پیش ز آدم توئی - انور عالم توئی      همت حاتم توئی - شوکت خاتم نبی

|                                       |                                        |
|---------------------------------------|----------------------------------------|
| فرمه از روی توست - بوی جنان بوی توست  | خوی ملک خوی توست - خلق ثنا گوی توست    |
| نیر دوران توئی - لؤلؤ مرجان توئی      | بانوی خوبان توئی - رونق رضوان توئی     |
| گنج معانی توئی - فخر جهانسی توئی      | راز نهانی توئی - باغ جنانی توئی        |
| نیک بود کارتو - خوی بزرگوار تو        | صحبت و پندارتو - جمله کردار تو         |
| همچو مشیری بخلق - سیرت عظمای تو       | گشته دلیل بشر - نطق توانای تو          |
| مام امامان توئی - منبع احسان توئی     | معنی قرآن توئی - ناجی دوران توئی       |
| یافت ز تو زن مقام - گشته به رتبت عظام | پخته شد آن طبع خام - بر تو هزاران سلام |
| نور تو تابان بشد - جهل بپایان بشد     | حق و حقوق زنان از تو نمایان بشد        |
| نیره خواند مدام نام تورا در کلام      | تا چو شود روز حشر - از تو بگیرد مقام   |

### در مدح حضرت عباس

دل جلا گیرد چو گویم من ز وصف ای شها  
 مشعل راه حقیقت انور ارض و سما  
 طینت پاکت که سرمشقی بهرم کتب بود  
 گوهر والای جودت مظهر لطف خدا  
 زاده ام البنین و شیر یزدان باب تو  
 لؤلؤ مرجان دینی نور چشم مرتضی  
 نام نامی تو عباس و ابوالفضل لقب  
 ای که حق این لقب بانام تو باشد سزا

دیگر از القاب تو باب الحوائج ای شها  
 بر مراد دل نمائی حاجت شرعی روا  
 کس نگرده رانده از دولت سرای همت  
 حاتم طائی کجا - ای ابریساران سخا  
 باغبان گلشن عالم ندارد یناد خویش  
 نوگل فصل بهاران چون وجودت باصفا  
 زان وفاداری که بنمودی توان در راه عشق  
 در ره حق و حقیقت جان خود کردی فدا  
 آفتاب بی زوالی ای شه هاشم نسب  
 پرچم شرع و طریقت هم شه ملک و فا  
 من ز دنیا گر وفاداری نمی بینم چه باک  
 تا شدم پابند عشقت دل زغم باشد رها  
 عشرت مشوق و شمع مأوای آن دل میشود  
 گر که معشوقش توئی ای عاشق پاک خدا  
 صیقلی آینه قلبی ندارد احتیاج  
 هر که عشق تو بقلبش صیقلی داد و جلا  
 خواهد از تو (نبره) تا ساحل ملک نجات  
 کشتی آمل مارا خود شوی چون ناخدا

### از سخنان حضرت زینب در مجلس یزید

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| پس از آتش جنگ دشت بلا        | اسیران نامی که از کربلا      |
| چو بردند آنها بنزد یزید      | همان فاسق بد خصال پلید       |
| بفرمود زینب دران انجمن       | ترا خاک عالم بود بر دهن      |
| ز کردار و رفتار تو روزگار    | ندارد بتاریخ خود یادگار      |
| بخواهی تورفتی چنان مردگان    | گرفتی ره پست اهریمنان        |
| ترا مرگ باشد چنین زندگی      | که چون اهرمن میکنی بندگی     |
| نداری ز رویم تو شرم و حیا    | ندانی منم دختر مصطفی         |
| منم دختر شیریزدان علی (ع)    | ز جودش جهان انور و صیقلی     |
| مرامام زهرای اطهر بود        | بنسوان گیتی وی افسر بود      |
| تسرا دیو گمره نموده ز راه    | نمودی چنان روزگارم تباه      |
| توای مرد بیمود هو بی خرد     | بسانت کی اندر جهات جور کرد   |
| تمهی مغزوبی دین و پست و پلید | چو تو فاسقی در جهان کس ندید  |
| چه گویم؟ که شد فصل عمرم خزان | ز داغ عزیزان شدم ناتوان      |
| چه روز و چه شبها نیا سوده ام | که بیا کود کمان غمین بوده ام |
| توای پست و دون فرومایه مرد   | که اندر نهادت نباشد خرد      |
| بکشتی تو پور محمد بجنگ       | نمودی تو تحصیل این نام ننگ   |
| بخوردی چنان کرکسی خون ما     | سیه کرده ای دشت هامون ما     |

نترسیدی از انتقام خدا؟  
 بخاطر نداری تو پروردگار  
 بکوری چشم توای بدسگال  
 ولیکن بدانکان خدای جهان  
 چنان باسخن راه اورا گرفت  
 که گوئی علی‌بد در آن انجمن  
 سخن‌ها که آن‌دم ز زینب شنود  
 بگویند زان خطبه مغز یزید  
 هراکس که در مجلس وی شنید  
 پشیمان شدند ز کردار خویش  
 بمجلس چنان ازدحامی بشد

نیاندیشی از حضرت مصطفی؟  
 بگوشت نیامد ز روز شمار؟  
 شود ریشه سبز و برآید نهال  
 کشد انتقامی ز تو بی‌گمان  
 که گشتی بسی حاضران در شکست  
 بفرط شہامت بگفتی سخن  
 فراتر ز کوبیدن مغز بود  
 که چون بیدلرزانده شد آن‌پلید  
 بسی گفت لعنت بکار یزید  
 ز کردار پست و ز رفتار خویش  
 که آن‌روز چون تیره شامی بشد

### سرمشقی از حضرت امام حسین (ع)

مده تن بکار ستم پیشه گان  
 نمی‌گرتو سرپوش بر هر ستم  
 اگر کس ستم را تحمل کهد  
 زمکشوفیش دل هراسان مدار  
 اگر تن بدادی بظلم و جفا  
 توسرمشق‌گیر از حسین شهید  
 نشد تابع ظلم و جو رو جفا

که گردد چنان‌خیره در امتحان  
 به‌بیچاره گردد گران بار غم  
 یقین‌دان که شاخ ستم گل‌کند  
 چو خورشید روشن عیانش‌بدار  
 تو جافی رهانی ز صلح و صفا  
 که جان‌داد و همراه نشد بایزید  
 بعشق و حقیقت نمود او وفا

## بمناسبت نیمه شعبان

ز لطف ایزد یکتا - ولی عصر بی همتا  
سحرگه نیمه شعبان - منورگشته زودنیا  
ز بطن حضرت نرگس - عیان شدن نور آن والا  
عزیزی از علی باشد - چنان جان و دل زهرا  
طریقت را بود هادی - شریعت را بود مهدی  
بعالم عالی و اعلم - بدانش عالم و اعلا  
لب، لعلش بود کوثر - رخس خورشید و روشنگر  
سرانگشتش بهشت و قامتش چون شاخه طوبیا  
روانش ذات یزدانی - جمالش شبه پیغمبر  
بصولت چون علی ماند - ولایت را بود مولا  
همانا حجت قائم - جهان را سرور و بانی  
وصی حضرت احمد - ولی و والی و والا  
ظهورش کی بود ممکن - بامر ایزد یکتا  
جهانی پاک و رخشان - وی کند با آن یدبضا  
ز بهر بوسه لعلش - ز بالا حضرت عیسی  
ز پائین حضرت الیاس - بیاید از ته دریا  
بهشتی میشود عالم - ز جود مظهر یزدان  
بسان جنتی آن شه - جهانرا میکند آلا



ببالین هراڻ مرده - که خواهد اوشودزنده

بامر ایزد دانا - دمش همچون دم عیسی

بدارد (نیره) امید نور طلعت آن شه

بگردد دیدگان روشن - خوش و خرم بوجدلها

## درمدح خراسان

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| از این طالع پرشکوه مبین   | ببالد بخود ملک ایران زمین |
| که داد افتخارش زسلطان دین | گزیده خدا خاک این سرزمین  |
| بملک جهان همچنان مه شده   | چومهمانسرا بهر آن شه شده  |
| ضیانش چوخورشید عالم ضیا   | به اقلیم گیتی زفرز رضا    |
| چوچشم جهان باغ ایران بود  | بهشتی سراسر خراسان بود    |
| دل آدم از غم رهائی کند    | طبیعت چو جلوه نمائی کند   |
| چنان زمزم و سلسبیلش روان  | سراسر زمینش چو باغ جنان   |
| ببخشد زنو برتن مرده جان   | نسیم روانپرور از بوستان   |
| همه ملک ایران کند افتخار  | زمشهد که شد مرکز آن دیار  |
| سرائی بود بهر دانش طلب    | بود مکتبومهد علم و ادب    |
| گمانت که باشی بخلد برین   | چوگشتی توراهی بدان سرزمین |
| که شد مسکن پادشاه شهبان   | ببینی بهشی تواندر جهان    |
| اگر خلق دنیا بدان رهسپار  | زمهمان نوازی آن شهریار    |
| که کاهش نیابد زخوردوخورش  | بخوانش چنان میدهد گسترش   |

همان برکتش حیرت آدمیست  
 یقین نعمت او ز اعجازش  
 شکوه و جلالی که در شهر آن  
 همایون و فرخ در آن بقعه‌ای  
 بود بارگاه شہ دین رضا  
 خجسته مقامش به ارض و سما  
 ملائک یکایک غلامان او  
 زیارتگه اهل ایمان بود  
 ندید است گیتی چنان بارگاه  
 همه بارگاهش ز سیم و طلا  
 شود خیره بر شوکتش دیده‌ها  
 ز دیده روان اشک شادی شود  
 در آن لحظه گوئی فرشته شوی  
 بطبع توای (نیره) آفرین

چو مہمان سرا بہر یک عالمیست  
 در خانہ اش برہمہ باز شد  
 عطای الہی بود بہر آن  
 بتاج ملائک چنان جغہ‌ای  
 همان ہادی و ہشتمین رهنما  
 چنان شمع فانوس ہر دوسرا  
 بہ فخری کہ باشند دربان او  
 چنان کعبہ خاک ایران بود  
 نہ کشور گشایان نہ ہر پادشاہ  
 تو گوئی کہ باشد چو گوہر سرا  
 دگرگون شود حال بینندہ ہا  
 بعرفان دل و دیدہ ہادی شود  
 ز نیکی و پاکی سرشتہ شوہ  
 کہ گفتی تواز مدح آن سرزمین

## میلاد حضرت امام رضا (ع)

جان صفایابد چو گویم من ز مدحت ای نگار

ای خدیو ملک عالم سایہ پروردگار

ای فروغ جاودانی ای ضیاء فرہی

مخزن اسرار حق و والی عالی تبار

این خجسته روز میلادت مبارك ای شها  
 فرخ و فرخنده بادا شادی ما برقرار  
 مزرع امید ما سیراب عشق سیرتت  
 زبده تقوا توئی شرع و شریعت را شعار  
 عاشقان بی ریائیم ملت ایران زمین  
 تربت پاکت بچشم جان کشم با افتخار  
 بوسه ها برخاک مشهد میزنم با صد شعف  
 آسمانی عشق پاکت شد بدلها استوار  
 در بهشت شادی ماغم بسان کیمیا  
 آندمم با اشتیاق وصلت تو رهسپار  
 بارگاهت نورایمان زینت تاج ملک  
 کعبه ملک جم است و مایه هر اعتبار  
 زین سخن شد مفتخر بر خود ببالد (نیره)  
 گفته در وصف علی موسی الرضای شهریار

#### پنجم شعبان میلاد امام چهارم (ع)

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| صفای جنان ماه شعبان شده   | خجسته زمیلا د سلطان شده  |
| چه فرخنده روزی بود پنجمین | برازنده جشی بدوران شده   |
| بگلشن امام چهارم علی (ع)  | زدخت شه ملک ایران شده    |
| نشان از دوسویش زمام و پدر | پیامبر نژاد و زشاهان شده |

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| نزاید دگر مادر روزگار    | بباغ جهانیش نمایان شده   |
| بنازم چنین مادری سرفراز  | مباهات ملکش بدوران شده   |
| کندکشور جم از او افتخار  | بحق رهنمای بدینسان شده   |
| بدامان علم و خرد پرورش   | درونش چنان ذات یزدان شده |
| همان شارع دین پروردگار   | سجایای او زیب ایمان شده  |
| بسجاده اش زینت عابدین    | کلامش چو آرامش جان شده   |
| همای سعادت زده بال و پر  | فروزنده اقبال ایران شده  |
| مباهات (نیر) بود زین سخن | که تبریک میلاد خوبان شده |

### (پند و نصیحت)

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| برفتم پیش استاد خردمند        | بدو گفتم که تا فرمایدم پند  |
| جوابم داد استاد نکو فر        | که روزی فکر گردش آدمم سر    |
| بدین تصمیم تا گشتم ز خانه     | بسوی دشت و صحرا من روانه    |
| زمین گل کرده در بر بهر گل گشت | همه گشته زمرد سر بر سر دشت  |
| بسی گلها بر آورده سراز خاک    | طبیعت را نگشتم بادل پاك     |
| دران هنگام یکی خسته بدیدم     | صدای ناله هایش را شنیدم     |
| چنان خلقش گرفته بود و محزون   | که اندوهی بدش بر چهره افزون |
| کشید از قعر دل آهی چنان سرد   | بناله با خودش این گفتگو کرد |
| خدایا تاکی از عشقش بنالم      | ندارد رحم و احسانی بحالم    |

مرا کرده بعشق خود گرفتار  
 همه در نزد یار خویش باشند  
 چرا دلبر بود از پیش من دور  
 چو شمع می سوزم و پروانه ام کو  
 شود روزم بسر با آه و افغان  
 شدم نزدیک کای مرد نکوبخت  
 برو فکر هنر با کسب و کارت  
 بهر کاری تو اندازه نگهدار  
 اگر معشوق باشد بر تو تقدیر  
 ز تقدیر الهی آنچه باید  
 خدا فرموده است از من تبرک

شدم دیوانه و مدهوش و بیمار  
 نه همچون من در این تشویش باشند  
 بیچنگ عشق او مانم چنان مور  
 چو پروانه بگردم خانه ام کو  
 بنالم همچنان با چشم گریان  
 چرا تیشه زنی بر ریشه ات سخت  
 چرا بر دل گران گردیده بارت  
 نه کم گیرش نه کن بر خود تودشوار  
 مکن ناله برو با فکر و تدبیر  
 بهر فردی رسد آنسان که شاید  
 ز تو کار و تکاپوی و تحرك

### ( پند و اندرز )

هر گذشت روزگار درسی بداد  
 هر که کوشش میکند در کار خویش  
 گر بخواهی حل شود هر مشکلت  
 خانه دل را تهی کن از ملال  
 گر بشد نزدیک تو درویش پیر  
 این شنو از (نیره) مردانه کوش

گر بدقت بنگری گیری تو یاد  
 میرساند کوشش او را به پیش  
 کینه مردم برون کن از دلت  
 تا بیابی نزد همنوخت جلال  
 با تفقد جان من دستش بگیر  
 جامه ای از مهر همنوختان بپوش

## ( نصیحت )

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| بخواهی سعادت برو پندگیر    | بنزد جهان‌دیده و مرد پیر   |
| چو اونیک و بدرا بدنیا بدید | زسردی و گرمی دنیاچشید      |
| برای جوانان چو آموزگار     | بیاموزد او نیکی روزگار     |
| بگوید زاندرز اجداد پاک     | زنیکی جهان‌نام و تن‌زیرخاک |
| بکوشش تو پندی از او یادگیر | سخنهای بیپوده را بادگیر    |
| پروور تنت را پیاکیزگی      | بکن خو بنیروی آزادگی       |
| توبگشا زبان را بنیکی سخن   | بهرمجلس و محفل و انجمن     |
| حذرکن ز گفتار عیب کسان     | که این عیب باشد برایت گران |
| دگرپند بشنو نگوئی دروغ     | که از خصلت بد نگیری فروغ   |
| هنرمند باش و برو سوی کار   | بگفتار بیپوده گوشت مدار    |
| زر و زیور مرد باشد هنر     | هنر در برت آورد کوه زر     |

### زن‌آنان مگیر پند و نصیحت

#### مصرّاعی از کتاب موش و گربه

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| اگر داری تو عقل و دانش و هوش | حدیث ناخردمندان مده گوش  |
| زن‌آنان مجو پند و نصیحت      | که پند او نباشد از فصیحت |
| چون‌آنان در دلش دیویست پنهان | بد آموزی بود کارش بهرسان |

دلش را تیره گرداند زهر کار  
ز مردم بی جهت رنجان بگردد  
همه فکر و دماغش کرده مختل  
اگر نادان نباشد دیوگمراه  
شود هم مصحبتش خارج ز راهش

همه باشد سر چشمش گرانبار  
چو بیزار او ز خویش جان بگردد  
بدست خود کند خود را معطل  
کرا غافل بیارد تا سرچاه  
کند وانگه در اندازد بچاهش

گر خرد باشد ترا آموزگار  
از خرد دانا و بینا میشود

گردش دوران بکامت سازگار  
از خرد باشی بکارت هوشیار

### ( بگفتا یکی پیر فرزند را )

بگفتا یکی پیر فرزند را  
مبادا شوی پیر و بدکنشت  
بسیرت نکوباش و نیکو سرشت  
نیازاری اندر جهان تو کسی  
اگر از کسی بر تو آید جفا  
بمهر و لطافت زبان خوبدار  
بکن حکم فرمان ایزد بگوش  
بدل ره مده دیو غافل مشو

چنین پند و اندرز دلbind را  
که افشانی اندر زمین تخم زشت  
که باشد نهادت چو لطف بهشت  
کشد انتقام از تو دیگر بسی  
بجای خطایش مبادا خطا  
بگیتی ز خود نام نیکو گذار  
بهر دوسرا جامه نیک پوش  
چو گمراه تو هرگز ره کج مرو

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| گرامی بدار از وفا مدارت    | تو مهر و نوازش نما خواهرت  |
| نما مهربانی بیارت بسی      | چو همسر ترانیست غم خور کسی |
| بزرگانه صادق بفرمود پند    | ره نیک بر اهل بیت پسند     |
| بود باعث طول عمرت وفا      | چو با همسر خویش داری صفا   |
| مبادا شود از تو آزرده دل   | و گرنه شوی نزد یزدان خجل   |
| چو خشنود شد از تو پروردگار | بدوران بود نام تو پایدار   |

از گفتار امام جعفر صادق  
من حسن و تبره باهل بیت زید فی عمر

### بیکار مباحث

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| تن و جان میا سا به بیکارگی | مپرور تن خود به بیعاریگی      |
| مشو خار گل های هر بوستان   | که چون هرزه مانی بردوستان     |
| علف های هرزه کند باغبان    | چو بر باغ وی میرساند زیان     |
| چو بیکار باشی تو بیهوده ای | نه فرمانبری و نه فرماندهی     |
| چو خاشاک گردد مقام تو پست  | نه تنهاتو بل هر که بیکاره است |
| اگر دست و پاداری و هیچ کار | تنت را گران کرده ای تو ببار   |
| نباشد ترا ارزشی پیش کس     | که گمنام و بیکاره هستی نه کس  |
| چو وارد شوی تو بهر هراجنم  | ترا هرزه خوانند اهل سخن       |
| ترا حیف باشد چنین زندگی    | جوانی و عشقت کنی تیره گی      |
| که نومیدی و یأس آرد بیار   | از این بیش خود را بخواری مدار |



همه رنج و اندوه و پستی بتو  
بیچشم همه شغل کرده سیاه  
ترا خواب جان افکند در عذاب  
برو کار میکن پسر جان من

که غالب شود ضعف و سستی بتو  
ترا دیو غافل نموده ز راه  
مده خود تننت را همیشه بخواب  
بگوشت ز (نیر) بدار این سخن

## چوسروی نماخوبه آزادگی

وجودت مبادا کسی را گزند  
توانسان آزاده پس چیستی  
ز کژدم بنزدیک وی بدتری  
برافت دل بی نوا شاد دار  
نه دستت ز بیچارگان کم بگیر  
نه اندر بر ناتوانان بناز  
بگوشت مکن حلقه بندگی  
بود به ز نیروی خورد و خورش  
که شیطان بود از توان در گریز  
ز رفتار تو ایزدت را پسند  
تو با آن به روی خوش سازگار  
نه هرگز ز دور زمان دردمند  
تو خرسند باشی و هم رستگار

چو خواهی مقامت شود ارجمند  
دوا گر بدرد کسان نیستی  
چو رنجیده باشد ز تو دیگری  
مکن خوی خود را چنان نیش مار  
نه پیش توانگر سرت خم بگیر  
نه بر پای دارا بیافکن نماز  
چوسروی نما خو با آزادگی  
اگر قدرت تو زداد و دهش  
روانت چنان مینماید تمیز  
بنیروی عقلت شوی سربلند  
اگر ناملایم شود روزگار  
نه هرگز بنالی ز چرخ بلند  
خلاصه چنان کن که روز شمار

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| شوی همصفت نیکمردان پاک  | که از هوش و عقل و دل تابناک |
| شود به ز دست دل دردمند  | نهادت شود نیک خویت بلند     |
| باخلاق پاکیزه شو ارجمند | ترا (نیره) گویدت هوشمند     |

### سعادت بدون اعتنا بزندگی دیگران

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| تو کاخ جهان را شوی چون ملاط    | بنیروی آمیزش و اختلاط       |
| چو زنجیر پیوسته شونی پریش      | بهوش جامه الفت نوع خویش     |
| خرد را بدین خوی شایسته کن      | نهادت بهمدردی آراسته کن     |
| بگاه خوشی یا که بیمار است      | سعادت بمعنای همکاریست       |
| بشو همچو مرهم بهر زخم خویش     | ز حسن تعاون بهمنوع خویش     |
| دهد بهره - یزدان زباغ بهشت     | بپاکان خوش خوی نیکو سرشت    |
| نشاید ز دست دگر کاستی          | چو پیروزی از بهر خود خواستی |
| بهنگام رحمت ز کس بی خبر        | چو این خوی حیوان بودنی بشر  |
| یقین دان که گردد بزودی فنا     | نبد در خوشی برکسان اعتنا    |
| که دیگر کسان نی از آن بهره دار | بود آن سعادت بسی شرمسار     |
| بکام دل خویش و مردم بکوش       | تواز (نیره) این سخن دار گوش |

### حقیقت را نباید پوشاند

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| هر آنکس که از حق نشد بهره مند | به پندار او حق نیاید پسند |
|-------------------------------|---------------------------|

درایثره گرانسانی از خلق و خوی  
 چه به شایدت حق نمایان کنی  
 حقیقت بود معنی راستی  
 نهالش درختی برومند گشت  
 درختی بلند و پراز شاخسار  
 بهر باد هرگز نلغزد ز جای  
 بود کاخی اندر جهان پایدار  
 بود ساکنش فرد نیکو سرشت  
 هرانکس از این خو پیوشد بتن  
 بنزدیک مردم بود ارجمند  
 به هراجماع و به هر انجمن  
 بران کشور دل دو صد آفرین  
 حقیقت چو خورشید تابان بود  
 اگر هم ز خوی فرو مایگان  
 چنان لکه هائی ز ابر سیاه  
 چنان چهر خورشید در تیره شب  
 زمانی نهان از بردیدگان  
 تو گوئی همیشه شود پایمال؟  
 ز حق آنچه دور است باشد دروغ

بود در نهادت خصال نکوی  
 بنیروی کوشش درخشان کنی  
 که با او توان آنچه را خواستی  
 از ان هرانکس خردمند گشت  
 همه سایه افکن به هر جویبار  
 ز طوفان سیلش نگردد فنا  
 گرانپایه و محکم و استوار  
 جهاندار و بهره‌هم از بهشت  
 بجز راست هرگز نگوید سخن  
 گرمی گرانمایه و سربلند  
 بود همچو مردان نامی کهن  
 که حق و حقیقت در آن جایگزین  
 چنان روز روشن نمایان بود  
 پیسی پرده اندر بماند نهان  
 که مستور سازد رخ شید و ماه  
 نیاید بچشم تو جز تاب و تب  
 کند جافی محوش زینندگان  
 ز پندار دون همت بد خصال؟  
 ندارد ره این چنینی فروغ

چو آب لجنزار آلوده است  
 به هرباد افتدهم از ریشه اش  
 زدور کهن گفته اند این مثال  
 سر او نیاید بیالای دار  
 شود درد دل شب چو نور امید  
 بیاسائی از پرتو همتش  
 که کاخ سعادت نماید بنا  
 همانا بود مایه هرامید  
 که حق و حقیقت نگردد نهان

که او را نه بنیان و شالوده است  
 چو بیدی که زخمی شد از تیشه اش  
 ره راست هرگز نبیند زوال  
 اگر بیگناهی رود پای دار  
 حقیقت شود عاقبت همچو شید  
 برآرد چو سر از افق طلعتش  
 چراغش بود همچنان ره نما  
 نشاید ز حق و حقیقت برید  
 بود ثابت این (نیره) در جهان

### (نگهدار زبان را بلطف و صفا)

بزندان شود آدم بد لسان  
 شوی باخبر تو ز پندار من  
 دلت را بنیکی کنی تابناک  
 که بد توشه دارد بروز شمار  
 بسی آتش جنگ و دعوا عیان  
 جدا شد فراوان سراز سروران  
 نگردد ترا باعث روز سخت  
 مگر تا بود زینت هر سخن

چو مرغان خوشخوان بدام زیان  
 بیا ای پسر تا ز گفتار من  
 تو بشنوز من پند و اندرز پاک  
 زبان را مکن هرزه چون نیش مار  
 چو خیزد بسی فتنه ها از زبان  
 چنان گشته از آن بسی خون روان  
 تو آنرا نگه دار فرخنده بخت  
 زبانرا مکن وابه هر انجمن

بیندیش بر آنچه گوئی دمی  
 ز مرغان خوشخوان بگیرند بند  
 چو بلبل که آواز خوشخوان او  
 ز پرواز آزادگی در قفس  
 ز آواز نیکو درآید بیند  
 گر آواز مرغی بود ناپسند  
 ولیکن چو آدم بود نحس گو  
 خلاصه بدونیک شد از زبان  
 که گفتار نیکوتر ارجمند  
 بمهر و صفا گریگوئی سخن  
 زبان را بنیکی کنی گرتوباز  
 چه گوئی ز پند گزیده سخن  
 تواز (نیره) بشنوی جان من

که معکوس مرغان بود آدمی  
 چو آواز آنها بود دلپسند  
 بلائی گران گشته بر جان او  
 چنان آدم بد زبان گوی نحس  
 ولی آدم خوش بیان سربلند  
 چنان دان که هرگز نیاید بیند  
 بزندان کشد آخر کار او  
 و لاکن زنیکی سخنها بران  
 نه بر تو رساند چوماری گزند  
 شکوفا شوی همچو گل در چمن  
 شوی از سخنهای خوش سرفراز  
 گرانمایه گردی بهر انجمن  
 نسنجیده هرگز نگوئی سخن

### ( کلید سعادت )

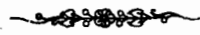
جهانرا بهشت از سعادت بود  
 قناعت زارکان خوشبختی است  
 میان دو خصلت بود مرز آن  
 بدان ای پژوهنده هوشمند

دمايش بقصر قناعت بود  
 چو سختی نگشتی بتوسختی است  
 سپاس و قناعت بود رمز آن  
 بود محورش پایه شکر و حمد

چو خوشبختی واقعی خواستی  
 نگردیده پایان ز دل آرزو  
 نبینی توساحل بدریای دل  
 چواندیشهات خواهش دل بود  
 اگر آرزو را نمائی مهار  
 تو از پیشرفت قناعت نه آز  
 براه پژوهش چو اندر شدی  
 همای سعادت بیامت نشست  
 اگر دل قناعت نمودی بدان  
 و گرهام فراتر شود آرزو  
 بسی رنجها دیگران برده اند  
 ولیکن نجستند گم گشته را  
 یقینم سعادت ازان کیست  
 هراچه که ایزد بود رحمتش  
 ز حمد و سپاست مناعت بود  
 خود این گامی اندر سعادت بود  
 گراز (نیره) بشنوی این سخن

زامیال دل بسایدت کاستی  
 رسیدی به هر يك دگر بعد از او  
 نه پایانی آید بصحرای دل  
 بسی زندگی سخت و مشکل بود  
 لگامش بنفت چو اسب سوار  
 بمیل دل سرکش خود بتاز  
 بسر چشمه منشأش درشدی  
 همان کیمیایش بیامد بدست  
 بدست کلیدی بیامد از آن  
 پس معرکه مانده ای تو از او  
 فراوان غم زندگی خورده اند  
 همان آرزوی دل خسته را  
 که طبعش ز آزو شناعت بریست  
 نمودی تو شکرانه نعمتش  
 هراچه که داری قناعت بود  
 همانست که بردل مرادت بود  
 بتارك گلی از قناعت بزن

## قسمت سوم حکایت اندرزی



سرآغاز بامناجات شروع میشود

### ( مناجات )

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ایا ایزد پاک یکتای ما        | ایا خالق جود ارض و سما       |
| کریمی که بخشنده و مهربان     | نعیمی که خوانت سراسر جهان    |
| سراسر زمین نعمت گسترش        | نه هرگز شود کم ز خورد و خورش |
| توئی رب یکتا سخی و کریم      | خطابخش و پوزش پذیر و رحیم    |
| بخوایم ز توای خدای غنی       | که یاری زمن بنده خود کنی     |
| مرا خود نگه دار ز آلاشم      | بجز این نباشد ز تو خواشم     |
| مگردان ز راه سعادت مرا       | نه هرگز براه شقاوت مرا       |
| مبادا شیطان شود خویش من      | بیغمابرد دین و هم کیش من     |
| خدایا تو خوارم مکن در جهان   | بنه پشت پرده خطایم نهان      |
| مرا به چو آبی روم زیر گل     | ز وجدان و مردم نگردم خجل     |
| دگر خواهم از تو خداوند پاک   | خدای بزرگ سماوات و خاک       |
| مبادا به بستان شوم چون خسی   | وجودم زیان آورد بر کسی       |
| چنان کن که رنجم نه بر دیگران | نه از رنج دیگر شوم دلگران    |

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| خدا یا نه ظالم شوم نی ذلیل | نه جافی نه جایر نه هرگز علیل |
| بدوران مبادا شوم در نیاز   | بجز در گهت کف نمایم دراز     |
| بتنگی و پستی بفریاد رس     | که جز تو نباشد کسی دادرس     |
| دگرای خدای بزرگان دین      | بحق محمد رسول مبین           |
| بذات خدائی و یکتائیت       | به بی مثل و مانندی و شاهیت   |
| بحق بزرگی و بر قدرتت       | بمن باز کن خود در رحمتت      |
| به بخشا مرا از گناه و خطا  | بجرم عقوبت نیاری روا         |
| بدرگاه پاکت بیارم پناه     | به بخشا هر آنچه که کردم گناه |
| نهاد مرا پاك و اعلا نما    | مقامم بجنّت تو والا نما      |

( آفریدن حوا نمونه ای از قدرت آفرینش )

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| خداوند پاك جهان آفرین      | چو آورد آدم بروی زمین         |
| ازان تانمایان شود قدرتش    | توانائی و پاکی و ندرتش        |
| چنان خواست شوکت نمایان کند | جهانرا چنان زیب بستان کند     |
| بیاورد حوا که دراین جهان   | توانش به پرده نماتد نهان      |
| ز حوا جهان چون گلستان بشد  | چنان زینت باغ و بستان بشد     |
| وجود زنان را گرامی سرشت    | هم از عشق زن شد جهان چون بهشت |
| پذیرفت خانه ز زن رفعتش     | تو گوئی که مه شد ز زن طلعتش   |



## شاه کسرا و مرد دهقان

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| شنیدم که روزی انوشیروان        | بعزم شکاری بشد رهروان        |
| رسیدی زمستان بد و ماه دی       | نمودی بسی فاصله راه طی       |
| بیامد بیک مزرعه پادشاه         | شهنشه باطراف کردی نگاه       |
| دران مزرعه پیرمردی بدید        | که در چهر او بود نور امید    |
| همی جوزاندر زمینش بکاشت        | بکشتن عجب رغبتی او بداشت     |
| نظر کرد تا شاه نوشیروان        | بسالش کهن دید و دل نوجوان    |
| بگفتا بدوشاه ایرانزمین         | چرا رنج کشتن کشی این چنین    |
| تودانی که ده سال باید شمرد     | که تا میوه کشت خود را بخورد؟ |
| بگفتا که جاویدمان پادشاه       | قرارت همیشه بتخت و بگاه      |
| نخواهم که سودی از این کشت خویش | شود بهر آیندگان سود بیش      |
| چواز کشت پیشینیان خورده ام     | دگر کس خورد رنج اگر برده ام  |
| بگفت آفرین شه بر آن پیرمرد     | که باشد نهادش به رأی و خرد   |
| بدودا دپس کیسه ای پر ز زر      | بگفتا کنون میخورم از ثمر     |
| چواز بار آن من به دیدم همی     | زمان طی نشد بهر میوه دمی     |
| از این گفته اش شاه پرفرو جود   | دوچندان بر او کیسه زر نمود   |

### یکی گفت دیدی تودست فلان

یکی گفت دیدی تودست فلان      که عیبی بدستش بود بس کلان

بگفتم بیامد به چشم تو دست  
 نیامد بگوش تو از بینشش  
 بود سینه اش گنج علم و هنر  
 ز همت بلندی و عالی مقام  
 سرشته نهادش بود از خرد  
 تنش دارد آرایشی از هنر  
 ز هیکل ندیدی بجز دست وی  
 رخس چون مه و چشم شهلای مست  
 ز اندام موزون و قد بلند  
 ز گل تو به خارش نمائی نظر  
 تو بنگر بنیکی یاران خویش

که انگشت دستش ز تو دیده بست  
 نه بشنیدی از علم و از دانشش  
 و را منبع عقل و تدبیر و فر  
 ز طبع منیع و زخوی و مرام  
 چو گردن فرازان مردان مرد  
 ز علم و زدانش پر از جود و فر  
 زدستش ندیدی بجز شست وی  
 ندیدی بجز عیب و انگشت شست  
 ز گیسوی پرتاب و پیچ و کمند  
 نه بر رنگ زیبا و بوی و ثمر  
 نه بر خار بستان گل های خویش

### (سنوالمخبیری از جنیالولو بریچیدا)

ز جنیا کند مخبیری این سؤال  
 نباشد بگیتی ز توبه کسی  
 چه ثروت فراوان تو داری و جاه  
 بر آورد از دل یکی آه سرد  
 نه شهرت بیارد خوشی بهر کس  
 سراسر بگیتی همه مال و زر

ترا شهرتی بس فزونست و مال  
 چو خوشبختی تو ندارد کسی  
 غمی نیست بردل ترا گاه گاه  
 بگفتا فروان بدل هست درد  
 چه مال فراوان چه خاشاک و خس  
 نیارزد بیک روز بی درد سر

بمن گرده‌های غم افشانده‌اند  
مبادا چنین زندگی بر مدار

مرامظهر اهرمن خوانده‌اند  
گراینست خوش‌بختی‌روزگار

## (سزای ژيگول مزاحم)

زیاران یکی گفت از بهرمن  
براهم یکی ژيگولو شدیدید  
هرآنچه که امری‌کنی چاکرم  
بدنبال تو همچو حمال تو  
چو گشتم پریشان از آن چشم‌مست  
مراشد از این کار قصد فروش  
گرفتم بنادیده آن چشم خود  
چو بیعار و بی‌هوده و بی‌غم است  
چنان تا که یادش نماند ز نام  
بگفتا منم نوکرت تا ابد  
رسیدیم هر دو خیابان شاه  
دو کیلو ز سیب و دو کیلو خیار  
از این گوشه تا ده خوار و بار  
بکش باد و کیلو هم از باقلا  
اگر روغن خوب داری دو من

تو از بهر عبرت شنو این سخن  
بگفتا که رفتم ز بهر خرید  
بیامد بپیشم بگفت نوکرم  
هر آن ره روی من بدنبال تو  
بدستم بده هر چه داری بدست  
سرو مغز من گوئی آمد بجوش  
ولاکن نمودم فرو چشم خود  
که سیلی زدن گوش احمق کم است  
در اندیشه گشتم کشم انتقام  
بگفتم بگیری زمن این سبد ؟  
از آن پس برفتم هر دو براه  
خریدم از آنجاسه کیلو انار  
بگفتم که اینها بدوشت گذار  
رسیدیم بگفتم نخود لوبیا  
بی‌اور دو کیسه برنج بهر من

ژيگول خواست تا کسی نماید صدا  
 بگیرم چهار کیلو آلو سیاه  
 برفتم و خواستم که آید بتاب  
 بگفتا عزیزم شده بس فزون  
 بگفتم چه حرف است آری زبان  
 اگر چه بحالت بسوزد دلم  
 نمودم و را زیر بار گران  
 چو در زیر بارش نیامد قرار  
 ز راه تمسخر شدم مهربان  
 ز لج من ببردم ز راه دراز  
 رساندم و را موقعی در حیات  
 بگفتم که باشد بتو کار من  
 اگر چه هوا سرد باشد کمی  
 ز تو خواهش شویی این تکه فرش  
 چو میخواست تا او نماید فرار  
 خلاصه نمودم و را زیر کار  
 چو آمد بخانه دگر شوهرم  
 همین مرد احمق مزاحم شده  
 اگر مینمائی بمن تو کمک

بگفتم مگر خانه باشد کجا؟  
 بدوشت بگیر و بیافتم براه  
 خریدم سر راه يك تخت خواب  
 چنین بار خواهد یکی کامیون  
 تو گفستی منم نوکرت هر زمان  
 و لاکن همین جا بود منزلم  
 که هرگز نراند مثل بر زبان  
 بران شد کند تا ز دستم فرار  
 و را خر نمودم بچربی زبان  
 کشیدم و را از نشیب و فراز  
 که میرفت حالش بحال ممات  
 اگر چه شدی خسته از بار من  
 ولی بر دل مرد ناید غمی  
 دگر آب این حوض بیرون بکش  
 بمهر زبانش نمودم قرار  
 دگر خسته و کوفته شد او زیار  
 بگفتم که ای افسر و گوهرم  
 ز تدبیر و عقلم بدامم شده  
 ز نیم بر سر و پیکر وی کتک

چنانش زدیم برتن و برسرش  
 بگفتا که صدمبار کردم غلط  
 بگردید امروز من همچوشب  
 ز راه فراوان و بار گران  
 مکافات کردار دیدم فزون  
 هراچه که زد داد عفو مکنید  
 نیفتم دگر هیچ دنبال زن  
 بگفتم بود این سزاوار تو  
 ز حیوان وحشی توهم کمتری  
 به جفتش بود چشم حیوان فقط

نمودیم ز چوبی سیه پیکرش  
 نه هرگز در آیم از این راه و خط  
 بدانید کامد دگر جان بلب  
 ز سرمای حوضش گشودم زبان؟  
 که اندام من گشته در غرق خون  
 دمی گوش جان را به حرفم کنید  
 مرا راه خویش و نه هرزه سخن  
 که لعنت بخوی و بگفتار تو  
 ز هر ابله و خر تو ابله تری  
 نه با دیگران مینماید غلط

### (مزور دیاکار)

حکایت ز چندین برادر چنین  
 از آنها یکی همچنان حیلہ کار  
 تظاهر بکردی ز امن و امین  
 ولاکن خورد همچنان جام آب  
 گرش میل گردد و را این قرار  
 بچیند برایش زمینه چنان  
 چنان حیلہ هائی بیارد بکار

شریکند بیباغ و بملک و زمین  
 که یک لحظه آرد دو صد خدعه بار  
 که آنها سپردید دستش زمین  
 نه با کس سؤال و نه از کس جواب  
 فرستد فلان سربلای دار  
 که با پای خود سوی مرگش روان  
 که بار قص و شادی شود پای دار

بتزویرو حيله چنان ماهر است  
 ز نیرنگ و خدعه چو جادو گراست  
 رسد مکر - اوتا باوج کمال  
 ز خونت خورد گر چو شیر زیان  
 هر آنچه ز مالت بردیش و کم  
 تو گوئی از این خو قبائی برش  
 به هر چه که دستش رسد آن خورد  
 چو باشد شریکش نجیب و صبور  
 هر آنچه بظلمش قناعت کنی  
 نه هرگز بگردد ز رویت خجل  
 نه بر گوش وی میرسد داد تو  
 نه آرد گهی ایزدش را بیاد  
 خورد مفت و مجانى و رایگان  
 هر آنچه که گردن بجورش نهند  
 ستم را فزونتر کند بیگمان  
 نه یزدان شناسد نه روز حساب  
 خورد مال مردم ز یزدان نه بیم  
 بگفتم علاجش بود این چنین  
 نهی بردلش زان دگر داغ را

که صد خون بریزد برت طاهر است  
 بمال امانت چو غارت گراست  
 کند حیف و میل و تو گوئی حلال  
 گمانت که باشد صلاح در چنان  
 به نحوی که شادی کنی جای غم  
 قبائی که باشد زیبا تا سرش  
 به هر جا که زورش رود آن برد  
 نهد زیر پایش بمالد چو مور  
 هر آنچه ز جورش نجابت کنی  
 نه هرگز بیارد رحمی بدل  
 نه از روی انصاف گهی یاد تو  
 نه بیمش مجازات روز معاد  
 بصد حيله از ثروت دیگران  
 هر آنچه که بردل زغورش برند  
 باموال آنها رساند زیان  
 نه داند گناه و نه داند ثواب  
 ز حيله چو استاد مهتر نسیم  
 از ویش بگیرند آب و زمین  
 زدستش بگیرى دگر باغ را

### ( زنی باشهامت زدزدان پله‌ای غیمت ببرد )

شبی در زمستان ز شبهای سرد  
دران شب بدانخانه آقا نبود  
ز دزدان یکی روی‌خانه نشست  
چو آن سومین دزد عیار شد  
در آندم که دزد آمد و با چراغ  
نگه کرد آن زن بدید اینچنین  
که بد قیمت آن فقط ده ریهال  
ز جایش بپاشد چو شیر ژیان  
بفرید چون غرشی از پلنگ  
بدستی تفنگش نشانه گرفت  
هر آنچه که دزدش نمود التماس  
مگر آمدی گوش زن این سخن ؟  
بر آورد فریادی از حنجره  
که پاشو - زجایت تو مشدی‌حسن  
بر انگیزی گر حاج محمود را  
مبادا بخیزانی او را ز خواب  
اگرچه نخواهم زکس من کمک  
نه محمود بودی نه بودی حسن  
ببردی همی نامشان بر زبان

بیک خانه گشتی سه تا دزد مرد  
زن و کود کانش به یکجا غنود  
دگر در میان حیاطش بگشت  
زن‌خانه از خواب بیدار شد  
گرفت از اساس و درم او سراغ  
تفنگی ز طفلش بروی زمین  
گرفت آنچنان کوشدی در خیال  
چنان رستم گرد ایرانیان  
گرفت او سروگردنش را بچنگ  
و با دیگری تازیانه گرفت  
خدایا مرا کن زدستش خلاص  
همی گفت قتل بود دست من  
که گفتمی با رزد درو پنجره  
بکن گوش خود آنچه گویم سخن  
ولاکن نگوئی تو مسعود را  
چو اویش کشد بی سؤال و جواب  
ولیکن بگیرید بیاد کتک  
نه مسعود بودی بدان انجمن  
که دزدان هراسان و فوری روان

دل دزد دیگر چنان می طپید  
 ز وحشت نمودند هردو فرار  
 چو بیدی بلرید با این هراس  
 که ای با صلابت زن باوقار  
 نه مادر چنانب بزاید دگر  
 چنان مور گشتم بچنگال شیر  
 ز دام بلایت مرا کن رها  
 چو آن دزد در فکر چاره شدی  
 یکی آستین کتش شد جدا  
 خلاصه بنحوی ز دستش رمید  
 چو در آخربن پله گانش رسید  
 مر آن پله را دزد برزن سپرد؟

که گفתי چنین - زهره اش را برید  
 دگر دزد سرم بچنگش قرار  
 بخانم همی مینمود التماس  
 ندیده چو تو شیرزن روزگار  
 که از نعره ات شد زتن جان بدر  
 هم اکنون بدست توام من اسیر  
 بدین حال زارم تو رحمی نما  
 لباسش همه تکه پاره شدی  
 که شاید بگردد ز چنگش رها  
 ز پله يك اندر میانش کشید  
 همان زن دگر پله را زان کشید  
 زن آنرا ز دزدان غنیمت ببرد

### ( از این قصه سعدی بشد یاد من )

یکی درد دندان فراوان بدش  
 که يك لحظه دردش ندانی امان  
 گهی شد سراپا و گه می نشست  
 بنالید و گفتا چنین او سخن  
 گمانم یکا يك شدندی خراب  
 نه یارای آنم غذائی خورم

ز درد و زناله بافغان بدش  
 گهی گریه میکرد و گه در فغان  
 گرفت او گهی چانه را باد و دست  
 که دندان سالم کجا در دهن  
 که از درد آنها مرانیست تاب  
 چگونه غذا را بدنجان برم



تهی گشته معده شده سست تن  
 خلاصه بدنجان پزشکی بجا  
 مرا درد دندان فراوان بود  
 نه باشد فقط درد آن در دهن  
 چو دکنتر نگه کرد اندر دهن  
 ترا درد دندان زیك بیش نیست  
 ز گفتار او شد چنان در عجب  
 خلاصه چو دندان کشید و فتاد  
 ز دزدی نبودش سراپا قرار  
 مباد از غم دیگران بی اثر  
 بده گوش بر ناله های کسان  
 یکی را که بینی بدرد و فغان  
 ز درد و ز حالش توجو یا بشو  
 چو سیری گرسنه بیاید بیاد  
 اگر چهره ای را ببینی غمین  
 شبان بشو تا به امداد او  
 بمردم کمک کن هر آنچه توان  
 از این قصه سعدی بشد یاد من  
 که بوده سخن دان و آموزگار

نه قدرت بمانده نه حس در دهن  
 بگفتا ز درد و ز رنج و بلا  
 یقینم یکا یک بدنجان بود  
 سرو صورت و بینی و چشم من  
 بگفتا در آن لحظه با او سخن  
 همه گریه و ناله از بهر چیست  
 که از دردش آمد دگر جان بلب  
 همه درد و رنجش گشتی زیاد  
 شدش در داو و همچو آموزگار  
 سوار از پیاده چه دارد خیر  
 که تا نشنود ناله تو زمان  
 ز حس معاون بنزدش روان  
 بگفتار نیکو تو گو یا بشو  
 بگردان تهی دست را سیر و شاد  
 که باشد بدرد دلی همقرین  
 همیشه شتابت بود یاد او  
 چه از قدرت معنوی یا زنان  
 خداوند شعر و خدای سخن  
 از او این سخن مانده دریادگار

چو عضوی بدرد آورد روزگار      دگر عضو هارا نماند قرار

### ( انتقاد از شعر دوبتی بابا طاهر عریان )

اگر دستم رسد بر چرخ گردون  
همی پرسم که این چین است و آن چون  
یکی را میدهی نعمت فراوان  
یکی قرص جوی آلوده با خون

### انتقاد

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| ایا طاهر عارف روزگار       | ایا شاعر فاضل هوشیار          |
| ز عرفان و شعر و ادب سرفراز | درآیم بیایت من اندر نماز      |
| ولیکن ادیب و هنر پرورم     | سخن دان و والاترین گوهرم      |
| کلامی چرا این چنین گفته ای | گمانم براه خطا رفته ای        |
| مگر تو ندانسی کتاب خدا     | بود بهر خلق بشر رهنما         |
| بقرآن ندیدی تو فرمان حق    | چو اجرا شود کس نماند دمق      |
| ندیدی ز گفتار یزدان بچشم   | بگفتی چنان شعری از روی خشم    |
| نیامد ز فرمان ایزد بگوش    | ترادینگ خشت پیامد بجوش        |
| مپندار تقصیر یزدان بود     | مقصرنه چرخ و نه گردان بود     |
| گر اجرا شود حکم یزدان پاک  | نه بر تخت قارون نه مسکین بخاک |

اگر همچو قارون براید بتخت  
 بفرمان ایرد به بیچارگان  
 که خود حق مسکین بود آن نوا  
 نه بخشش بود تا که منت نهد  
 بنام زکوتی در این دین و کیش  
 نه دیگر بتخت و بفر و بهی  
 نه خوابد گرسنه بروی زمین  
 بفرمان حق پس زکوة تو چیست  
 دل خلق باید شود صاف و پاک  
 به دان ثروت از بهر آسایش است  
 ولی ای گرانمایه عالی مقام  
 زخوی و زاشعار خود سر بلند  
 بخواهد ز تو (نیره) معذرت

نه بیند دگر بینواروز سخت  
 بده ده يك مال خود رایگان  
 ز خمس و زکوةش بگردد روا  
 براو واجب آمد ز مالش دهد  
 از این ره مطهر کنی مال خویش  
 نه دیگر خورد نان جوئی تهی  
 نه پیوسته دیگر بعیش قرین  
 اگر نان جو کس خورد بهر کیست  
 نماند تهی دست بر روی خاک  
 چو دنیای فانی نه در سازش است  
 سراسر جهانرا بود از تو نام  
 مقامت بود در جهان ارجمند  
 ندارد بشعر تسو گر معرفت

### (الراشی والمرثی کلاهما فی النار )

کسی خورد از مال یکن بزور  
 همان زن بقاضی شکایت نمود  
 فرستاد قاضی بدنال او  
 بگفتا که مالی نخوردم از او

که بودش ز انصاف و غیرت بدور  
 از آن مردو مالش حکایت نمود  
 چو آمد پرسید ز اعمال او  
 نه مالش بدیدم نه بردم از او

هر آنچه که قاضی بگفت و شنید  
بدل گفت قاضی خطا گفت زن  
برافکند بر متهم چون نظر  
گرفت او گریبانش و گفت حال  
و گرنه چنین رشوه از بهر چیست  
نباشد ترا گر دروغی سخن  
بفرمان و دستور پروردگار  
بنازم بر این قاضی و رأی او  
بگوید و را ( نیره ) آفرین

گنااهش ز تحقیق شد ناپدید  
نشد رشته ای دست من از سخن  
بدید او - که بنهاده مستی ز زر  
بمن شد مسلم که خوردی تومال  
روا بودن آن بگو دین کیست  
نه بنهادی این زرتو پهلوی من  
شود سوخته رشوه ده و رشوه خوار  
که کرده است اجرای حق موبمو  
که خرسندی حق ز رأی چنین

### (بدین ز گل سرخ خارش را ببیند)

بروزی ز ایام فصل بهار  
نمودیم دعوت ز یاران همه  
برفتیم تاصحن باغ و چمن  
بسی سنبل و گل فراوان بدی  
دران جویباران ز کوثر روان  
گل سرخ بودی عروس چمن  
شکفته گل و غنچه زیبا بدی

دلم بهر گردش شدی بیقرار  
که گردیم روان سوی بستان همه  
ز هر در بگفتیم باهم سخن  
ز گل‌های زیبا و الوان بدی  
تو گفتی که نقشی زباغ جنان  
تماشای آن بلبل آید سخن  
همه روی شاخه چو دیبا بدی

ز رنگش شدی مرغ وحشی بدام  
 ز تعریف رنگ و گلش شد چنین  
 یکی هم زیاران که بد در کنار  
 به هر شاخه اش خار بینی بسی  
 از این خار تعریف گل نی دگر  
 بگفتم ندیدی ز گل جز تو خار  
 جهانرا تو با چشم نیکی نگر  
 نگه کن بنیکی جهانرا بهشت  
 تو از نیره بشنو اندر جهان

ز عطرش شدی مست و شادان مشام  
 که شوید ز دلها غبار و حزین  
 بگفتا نیارزد بدین نیش خار  
 که نتوان بدان دست بردن کسی  
 ز خار و ز نیشش نه گل جلوه گر  
 ز رنگ و زبویش بگشتی کنار  
 تو بنما بزیبائی آن نظر  
 و گر نه شود پیش چشم تو زشت  
 که بنگر به نیکوئی این و آن

### (بسوی حق فرار از کار)

شنیدم حکایت ز دوران پیش  
 عیالش زیاده ولی دخل کم  
 چو شد پیشه اش سستی و تنبلی  
 ز کارگران عاجز و خسته بود  
 از این رو بفکرش رسیدی چنان  
 ز شهر و زماوای خود دور شد  
 گمانش که یزدان بصحرا بود

که اولاد مردی زده بود بیش  
 دلی داشت از زندگی پر زغم  
 بهر کار آسان و هم مهملی  
 نهالش زتن پروری رسته بود  
 که سوی حقیقت بگردم روان  
 بدشت و بصحرا و برکوه شد  
 بنزدیک آن کس که تنها بود

براهش یکی ناتوان پیردید  
از آن ناتوان کوشش و کردید  
چو آن پیررادی حیرت بماند  
بدوگفت خواهم بصحرا روم  
چو بشنید این پیرمرد از جوان  
ز تن پروریها تهی گشته دوش  
بتن داده‌ای آب تن پروری  
خدارا بهر جاکه باشی بخوان  
مکانش بود قلب افراد پاک  
از آن پیرمرد و ز گفتار او  
پشیمان بگردید ز افکار خویش  
چنان کوشی کرد در کار خویش

که در کار او ذکر حق می شنید  
همی دوش وی هم گرانباردید  
که در حین کارش حقیقت بخواند  
بسوی خداوند تنها روم  
به اندرز بگشود بر وی زبان  
از این فکریهوده چشم پوش  
بآسودگی روز خود سربری  
بتنهائی و دشت و صحرامدان  
بذکرش همیشه دلت تابناک  
ز کار و ز رفتار و کردار او  
روان شد سوی شهر و هم کار خویش  
که دخلش ز کوشش بگردیدیش

### (ز بهر پز زیان اندر فروشم)

ز ملانصر دین دانم حکایت  
خرید او تخم مرغی را بیک پول  
یکی پرسید ملا این عجب نیست؟  
چو دیدی روز اول نیست سودت

حکایتها فزون و بی نهایت  
فروش او به نیمی بود مقبول  
خرید و آن فروش تو سبب چیست؟  
در این سودای بد سودی نبود

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| نداری منفعت سودی بسر نیست    | نه تنها سود نبود این ضرر چیست |
| ضرر هر جا که بندی راه آنرا   | اگر پیدا نمائی چاه آنرا       |
| زیان را هر کجایش دفع کردی    | چنان دانش که آنجا نفع کردی    |
| چنان شغلی یقیناً ناصواب است  | چنان دانم که آن نقشی بر آست   |
| جوابش داد ملا کی خردمند      | چو خواهی نیکی من باشی خرسند   |
| نخواهم من ز شغلم سود گیرم    | نخواهم من ز قطره رود گیرم     |
| دلم خوش تا مرا تاجر بخوانند  | ردیف و همصاف تاجر نشانند      |
| ز خنده مرد شد بر جای خود دست | که هرگز بهر پزراه ضرر جست     |
| اگر طعم ضرر را تو چشیدی      | گران باری بدوش خود کشیدی      |
| خودت عاجز نمودی خسته کردی    | زیان پشت زیان پیوسته کردی     |
| دگر با فکر و باتدبیر و هوش   | زیان را ره مده اندر فروشت     |

### تکبر نشاید به آموزگار

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| توار باغبانی چو گل بایدت    | رخ شادو خندان چو گل شایدت   |
| ز بهر چه محزون و غم گشته ای | ز شادی نه برجامه ات رشته ای |
| تو کین روی داری چو شیدی همی | چرا ابرودرهم کشیدی همی      |
| چو خط شکسته شد ابروی تو     | چنان ترشی غوره آن روی تو    |
| ندیدم ترا خنده هرگز بلب     | گمانم که پیوسته ای با غضب   |

نگاهت پراز خشم و جانت بخواب  
 تنت را چورختی ز استادی است  
 اگر ریشه بخل را برکنی  
 بیفشانی بذر محبت بدل  
 نو با مرکب خشم تازی همی  
 ترا حیف باشد چنین زندگی  
 تو دیو غضب راز خود دور کن  
 دگر بشنو از (نیره) زین سپس

نگوئی تو گفتار مارا جواب  
 ره معنوی را به آزمادی است  
 رهایی بگردی ز کبر و منی  
 نگردی تو فردا ز یزدان خجل  
 بدین پنج روزی بنازی همی  
 که از دیو خشم کتی بندگی  
 تو ظلمات جان را پراز نور کن  
 که ارزش نهی تو بگفتار کس

## خرما خورده منع خرما چون کند

بنزد پیمبر یکی برد طفل  
 که این طفل خرما فراوان خورد  
 هر آنچه نصیحت بدو بسپرم  
 بدو هیچ گوئی نگردد اثر  
 کنون بهر چاره بدین درشدم  
 ورا منع خوردن ز خرما کنی  
 پیمبر جوابش بگفتا سخن  
 چو فردا شدی سوی روشن روان

هویدا نمود آنچه بودش بدل  
 همی آشکارا و پنهان خورد  
 زیسان فراوان خوری بشمرم  
 زپندو ز گفتار من بی خبر  
 بچاره حضور تو سرور شدم  
 باندرز و پندش تو دانا کنی  
 که فردا بیاور بنزدیک من  
 بهمراه او کودکش بد روان



بنزد نبی آمد و با سلام  
بفرمود رهبر بطفلش چنین  
همان شخص حیران بماند از سخن  
بفرمود بهر چه ای در عجب  
تناول نمودم ز خرما بسی

بگفتا ز دیروز و خواهش کلام  
که خرما فراوان نخورد بعد از این  
نگفتی تو دوش این بفرزند من  
که خودی بخوردم فراوان رطب  
چه گونه توان منع کردن کسی

### ولی بعضی از واعظی امروزه

ولیکن در این دوره واعظ بسی  
یکی را بگوید نخور زین شراب  
فلان جای اصلا نباید روی  
ولی خود براه خطا میرود  
بگوید مده رشوه باشد حرام  
فلان چیز مکروه دست نگیر  
خلاصه هزاران بگوید سخن  
بظاهر نماید بر ما چنین  
حرامی شناسیم ما از حلال  
کشانند بر دوش بار کتاب  
ولیکن بقوری بودشان شراب

ز روی ریا رفته باهر کسی  
بدیگر بگوید فلان جا مخواب  
ازان دانه هرگز نباید خوری  
به پندار مردم بجا میرود  
ولی خود بود رشوه وی را مرام  
ولاکن خورد خود حرامی چوشیر  
ازین در ازان در بهر انجمن  
که گسترده عدلیم اندر زمین  
نخواهیم از بهر جانها ملال  
نمایند از بهر مردم خطاب  
سماور پراز می بود جای آب

## (گفتگوی مگس با زنبور عسل)

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بزنبور نحلی بگفتا مگس        | اگر نیش خود را زنی تو بکس   |
| فغانش برآید ز درد شدید       | تورم کند سرخی آرد پدید      |
| رسد دادو فریاد او آسمان      | شود سیل اشکش ز دیده روان    |
| ترا مردم آزاری آید هنر       | ز آزار و دردش نداری خبر     |
| نداری هنر در جهان بیش از این | چه سودی رسانی به اهل زمین   |
| ولا کن بدان آنچه باشد مگس    | نداریم آزار و رنجی بکس      |
| تو بنگر زبانی ز ماکی رسد     | نیاریم عضوی ز اعضا بدرد     |
| چو زنبور این گفته ها را شنید | غرور مگس را فراوان بدید     |
| سر خود بر آورد او را بگفت    | دگر بس- بگوئی چنین حرف مفت  |
| اگر تو نگوئی چنین عیب من     | نگوئیم ز عیب تو هرگز سخن    |
| زیان تو باشد فراوان بسی      | نشستی چو بر روی دست کسی     |
| هزاران همی می کربت حامل است  | که هر يك بدردی همی فاعل است |
| هزاران مرض را به همراه خویش  | تو داری بروی همان ذره نیش   |
| ز روی کشفات و خاک روبه ها    | شوی حامل درد پر ناله ها     |
| چه سودی تو داری از این بیشتر | بتعریف خود کم زبان را ببر   |
| کنون گویمت تا بدانی دگر      | چه حدی مفیدم بخلق بشر       |
| بهر جا که خوشبو ببینم گلی    | که دل داده او بسود بلبلی    |

نشینم بروی وی اندر چمن  
چو دیدم که آن گل ندارد زیان  
بسازیم کندوئی از بهر خویش  
دران خانه از من غذای تمیز  
بود نام آن شیره من عسل  
ازان شیره حلوا بسازد بسی  
چوشیرینی آن نباشد شکر  
شنیدم ز قول طبیبان پیش  
بسی روح را آن مصفا کند  
ازاین پس زعیم نگوئی سخن

بود عادت نسل دیرین من  
من از شهد آن میکنم نوش جان  
دران خانه سازیم فراوان و بیش  
بگردد پدید آن غذای لذیذ  
زشیرینی پیش گشته ضرب المثل  
که خوشکام سازد خورد هر کسی  
نباشد چنان طعم و بویش دگر  
زهفتاد خواصش عسل هست بیش  
بسی درد را آن ملأوا کند  
که پیدا شود عیب از انجمن

### ( گفتگوی درخت بید بانخل خرما )

بنخلی چنین گفت بیدی سخن  
بود سایه من بسی بسا صفا  
ز برگ و زشاخم نگردد پدید  
به ایام نوروز و فصل بهار  
مرا چون صفائی فراوان بود  
کنارم بیایند سیمین بران  
چنان گل بخندند سوی چمن

که باشد ترا سایه ای کم زمن  
چه خوش استراحت بزیرش روا  
نه آفتاب سوزان نه گرما شدید  
نباشد درختی چو من سایه دار  
بپایم زن و مرد خندان بود  
بسی نو عروسان مه پیکران  
زن و مرد و کودک بیک انجمن

زشادی بگیرند هم بزم و شور  
مرا خوش که بینم بسی مردوزن  
برقصند چون گل زباد بهار  
تودانی صفایم زتویش بود  
مرا زین فواید همه سر فراز  
چو آمد دگر صبر آن نخل بسر  
تو تعریف خود را کنی بس خطاب  
بگویی رطب نورسیده به آن  
از آن شهدی آید برنگ عسل  
تودانی چه اندازه برگم منید  
مگر تونداری دوچشمی بصیر  
توزنبیل و جارو ندیدی بچشم  
سخن من نگویم ز تعریف خویش  
چو تعریف خود را شماری فزون

هم از پرتو من شود غم بدور  
همه خوش بپایم به کوب و بزن  
چنان ورزش شاخه های چنار  
ولی برگ شاخ تو چون نیش بود  
تراقد و قامت فقط شد دراز  
بگفتا بآن بید پاسخ دگر  
دگر میوه من نیاری حساب؟  
رسیده چو گردید خرما بخوان  
هر آنچه که شیرین بدان گومثل  
از آن بس لوازم بگردد پدید  
مگر تو ندیدی ز فرش حصیر  
ندیدی تولیفی بساقم چو پشم  
نخوانی مرا خود پسندی چو خویش  
شوی پیش چشم حریفان زبون

### (شنیدم چنین روزی از شوهرم)

شنیدم چنین روزی از شوهرم  
بنزدم بگردید مردی روان

همان مظهر پاکی و گوهرم  
یکی بره آهو بهمره دوان

بگفتا که این از برای تو است  
بصحرا شکاری چنین کرده ام  
در اندم بگفتم که ای پیرمرد  
تو از بهر چه آوریدی به پیش  
بگفتا نباشد بتو کار من  
بدان در ره دوستی خدمتم  
بدو گفتم ار لطف داری بمن  
دگر بند بردست و پایش مکن  
بود منتت بر سرم بیش از این  
بگیتی هرا نکس خورد مال مفت  
چه دزدی چه رشوه چه مال حرام

چه شایسته اندر سرای تو است  
یکی را بنزد تو آورده ام  
نداری تو اندر نهادت خرد  
بوجدان من بدتر از زهر نیش  
نباشد سر دست تو بار من  
نباشد بتو کار یا منتم  
زتو خواهشم بشنوی این سخن  
بروسوی صحرا رهایش بکن  
که بسته زبانی نگردد حزین  
خداوند بسی لعنت او بگفت  
نشاید بهر کیش و دین و مرام

### (گدائی نه سرمایه خواهد نه زور)

چو صبحی ز خوابم بشد دیده باز  
هنوزم نه صورت بشستم نه دست  
صدا از در خانه آید بلند  
بحق رسول و بحق خدا  
ببخش و عطا کن بما پول و نان  
خلاصه بهنگام صبحانه شد

هنوزم نرفتم بسوی نماز  
بود چشم من خواب آلود و مست  
معطل در اینجا بمانیم چند  
که مایی نوائیم رحمی نما  
برنج و هرا نچه که داری بخوان  
چهارپنج و شش تا گداخانه شد

بهريك نظر كرده ام غول بود  
 تن سالمی دارد و دست و پا  
 يكايك بآنها كنم التماس  
 حقوق فراوان دهم باخوراك  
 زبهر كمك در بر من بيا  
 من ازبهر توبهتر از خواهری  
 به تعجيل چنينم دهم او جواب  
 مراكار و باری نشد عادت  
 ندانی كه عيب است در خدمتی  
 بگويم برو كار ديگر بكن  
 ترا حيف باشد گدايي كنی  
 بگويد كنون اسم كاری مبر  
 گدائی نه سرمایه خواهد نه زور  
 چه گويم؟ ندانم كه تقصير كيست  
 نه قادر بكار و نه نیرو شدند  
 گذشته كه مشغول كاری شوند  
 بباغ وطن همچنان انگلند  
 ز بيچارگان دستگیری رواست  
 کسی را كه دخلش بود كم ز خرج

پر كیسه اش نان و هم پول بود  
 دو چشم و دو گوش و زبان و صدا  
 بتو میدهم آنچه خواهی لباس  
 رها زین كشتافت بگردی توپاك  
 در این خانه همكاری بامن نما  
 كنم مهربانی چنان مادری  
 نرفتم بكاری بجز خورد و خواب  
 گدائی ولا به بود راحتم  
 نكوهش بود نوكر و كلفتی  
 تو تحصیل روزی بهتر بكن  
 تنت سالم و بی نوائی كنی  
 كه من زین سخن میكنم الحذر  
 فقط آبرو از خودت كن بدور  
 تنومند و سالم گدائی بچیست  
 زبس خورده اند مفت پررو شدند  
 سر دیگران نیز باری شوند  
 چوبيكار و بی ارزش و مهملند  
 كمك بر چنين انگلانی خطاست  
 برای چنين خرج خود برد رنج

نه چشم و نه قدرت نه نیرو بجا  
 نه اولاد نه سهمی ز دولت بود  
 کمک کن بآنها هر آنچه توان  
 که از دستگیری بجایی رسید  
 دل بینوایی ز تو گشت شاد

یکی را که ناقص بود دست و پا  
 بکیسه نه مال و نه ثروت بود  
 تو بیچاره اینگونه اشخاص دان  
 چو بیچاره از تو نوایی بدید  
 خدا را بدینگونه کردی تو یاد

### (گدای فراموش کار)

دم در بدیدم یکی بینوا  
 کلان کیسه ای راهمی روی دوش  
 چنان مشک تاتار برموبدی  
 ندیدم چو وی مه بروی زمین  
 شوند از دو چشمان زیبا خموش  
 جواب سخن را نگفتی بمن  
 چه داری نیاز؟ آنچه خواهی بگو  
 اشاره بر آن رخت پاره نمود  
 اگر باشدت کهنه ای پیرهن  
 یقینم که لال است و بسته زبان  
 سراپای من جامه غم بدوخت

بیامد صدایی ز زنگ سرا  
 بسان مهی دخترى ژنده پوش  
 دو چشمش چنان چشم آهو بدی  
 کمان بودی ابروی آن مه جبین  
 ز چشمش بیابند مستان بهوش  
 بنارا نمودم به وی من سخن  
 هر آنچه سخنها بگفتم بدو  
 ازان پس جوابم اشاره نمود  
 بخوام ز تو ساتری بهر تن  
 اشاره نمودی دوسه تکه نان  
 بحسن و به نقصش دل من بسوخت

چلو و خورش بادوسه تکه نان  
 اشاره نمودم بجای سخن  
 نظر کردم آندم باندام او  
 چه قد و چه قامت چه لعل و چه روی  
 خدایا اگر بود وی را زبان  
 گرفتی بدستش یکی پیشه‌ای  
 شدی رأی اندیش من آن زمان  
 بگفتا برم هم‌رم این غذا ؟  
 بگفتم عجب تو نبودت زبان  
 مگر حقه بودت فراموش گشت ؟  
 چه خوب گربه شهری نواخانه‌ای  
 که هر مستمند حقیقی دران

ببردم من از بهر آن بی‌زبان  
 بخور- ظرف را پس بده تو بمن  
 نمودم بدل این چنین گفتگو  
 چه ابروی و چشم و چه براق موی  
 از این در- بآن در- نشد بهر نان  
 نبودش ز سرمایه اندیشه‌ای  
 ز من هر چه خواهد دهم بی‌گمان  
 که ماهم به دنیا بود بینوا  
 اشاره نمودی برخت و بنان  
 ز خجلت چنین زار و خاموش گشت  
 نگردد مزور بهر خانه‌ای  
 توانا و برنا - نه چون ناتوان

### (عدل يك دادستان)

زیاری شنیدم چنین دلپذیر  
 شکایت زنی در بروی نمود  
 بگفتا کسی هیچ حاضر نبود  
 نه فریاد کرد و نه دادی کشید  
 نه خود کرد بهرنجاتش شتاب

سخنها ز عدل یکی دادگیر  
 که فرزند من غرق گشته برود  
 بجز پورتو هیچ ناظر نبود  
 مگر تا- کسی داد او را شنید  
 نه دیگر شناگر بیامد به آب



نکردی کسی را در آنجا خبر  
 ازان جا گذشتی - یکی رهگذر  
 فقط وی بدیده که او حاضر است  
 کتابش بدستش مشغول درس  
 بگفتش چو دیدی فتاده به آب  
 بگفتا کنون موقع امتحان  
 نه فرصت مراید ز درس و کتاب  
 چو آن داد فرما شنید این سخن  
 فرستاد پورش بیامد بپیش  
 هرا ن گفته ای را که از زن شنید  
 بگفتا فرومایه پست و دغل  
 شناگر توئی قهرمان و دلیر  
 چرا بهر کودک نکردی شتاب؟  
 کنونت بزندان روانه کنم  
 بدو گفت پورش مرا کی خطا  
 تو محروم سازی ز درس و کتاب  
 پدر گفت حق تو باشد چنین  
 چو سودی نداری تو از بهر خلق  
 تو مسئول هستی که بهر نجات

نه فکری ز همنوع بودش بسر  
 بدید آب کودک گرفته پیر  
 بدان منظره پور تو ناظر است  
 نبود فکر و اندیش فریاد رس  
 چرا در نجاتش نکردی شتاب  
 بخواهم که درسم بگردد روان  
 که بهر نجاتش بیفتم به آب  
 بحیرت بگفتا - بد است پور من؟  
 بگور است بر من نه کم گونه بیش  
 همانرا هم از پور خود می شنید  
 خطر بهر کس بینی و کم محل  
 باین فن خود تو نداری نظیر  
 نرفتی ز بهر نجاتش به آب؟  
 به محبس روان جاودانه کنم  
 که در حق من حکم زندان روا  
 سرا امتحان من چه گویم جواب  
 نه درس و نه مشقی بمجس غمین  
 نه کار آیدت درس و مشق نه دلق  
 نه کردی خبر کس نه رفتی بآب

خلاصه پسر را بحبسش بگفت  
براین داداو (نیره) ابن چنین

که باید ترا کنج زندان بخفت  
بگفتا بقاضی هزار آفرین

## قاضی چنین قضاوت نما که پاك مانى بهر دوسرا

شنیدم که يك قاضی راستین  
ورا در جهان پور یکدانه بود  
یکی نزد قاضی شکایت نمود  
تو عادل اگر هستی و دادگر؟  
چو بشنید قاضی بگفت این سخن  
چو فرزند آمد بنزد پدر  
مگر در نهادت نباشد خرد  
نباشی مفید ار بخلق بشر  
بدو گفت فرزند کاین پیر مرد  
بود گفته هایش سراسر دروغ  
اگر مجرم هر چه خواهی بکن  
پدر این چنین آرزویی بداشت  
بدرگاه پاکت بیمار پناه  
اگر چه بود پور دلبنده من

خصالش نکو بود و وجدان و دین  
گرامی برخویش و بیگانه بود  
که پورت ستم بی نهایت نمود  
ز بهر چه پورت رساند ضرر؟  
که پورم بیارید نزدیک من  
بدو گفت دارم ز تو الحذر  
ستم کرده ای تو بر این پیر مرد؟  
ز بهر چه باشد زیانت دگر؟  
مرا کرده بیجا بنزد تو سرد  
دروغ ای پدر جان نگیرد فروغ  
هر آنچه که حق است جز آن مکن  
ز پروردگارش چنین وی بخواست  
که آیا بود پور من بیگانه  
یگانه پسر هست فرزند من

ولیکن چو گردد عیان جرم او  
بحد خطایش دهم من جزا  
اگر جرمی از وی بگردید عیان  
هر آنکس که ظالم جزایش دهم  
چه پورو چه بیگانه و خویش من  
ولی آرزویم بود ای خدا  
پس از چند پیری براو خیره شد  
بنزد زنش این وصیت سپرد  
خطائی نکردم در این سن و سال  
هر آنچه که بود است حق و جزا  
نکردم از آن ذره ای پیش و پس  
پس از مرگ آمد بخواب زنش  
بدو گفت ای قاضی بیگناه  
نگشته ز تو چون گناهی عیان  
قضاوت چنانست بدی حق پسند  
بدو گفت قاضی مرا یکگناه  
که مجرم نباشد فرزند من  
چو این آرزو را بدل داشتم

بمن آشکارا شود ظلم او  
کز آن پس نپوید راه خطا  
قضاوت بنزد تو باشد چنان  
که مظلوم را هم رضایش دهم  
مجازات یکسان بود پیش من  
مجازات بر او نگردد روا  
بجانش اجل آمد و چیره شد  
که باید مرا بیگناهی شمرد  
نشد حق از دست من پایمال  
بهر کس که بود است حکمی روا  
همیشه بمظلوم فریاد رس  
که میخورد کرمی - زبان و دلش  
بگیتی بجز حق نبردی پناه  
نشاید چنین بردل و بر زبان  
بنزدیک مردم مقامت بلند  
همانروز که بردم بایزد پناه  
مبادا که بیند گزند ز من  
نهالی چنین بهر خود کاشتم

## (قضاوت نمودن نه آسان بود)

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| فزون داشت بهره ز علم و ادب  | شنیدم کسی را ز اهل حلب      |
| که تا هم صف اهل بینش شود    | شدی عزم پورش بدانش رود      |
| که ای بهتر از بر سرم تاج زر | هم از بهر رخصت بنزد پدر     |
| سپارم هر آنچه که گوئی بگوش  | بخوایم ز تو رخصتی با سروش   |
| پدر گفت بشرطی که راضی شوم   | اجازه دهی تا که قاضی شوم    |
| هر آنچه نصیحت بتو بسپرم     | هر آن پند و اندرز را بشمرم  |
| ره عدل و انصاف و وجدان بگوش | اگر همچو گوشواره داری بگوش  |
| چو خواهی شنو باز پند پدر    | قضاوت نه آسان بود ای پسر    |
| مبادا که حکمی کنی ناروا     | مبادا که رأیی دهی از خطا    |
| چه گوئی بنزد خداوند خویش    | اگر ذره ای کم بگیری و بیش   |
| بروز جزا شرمسار از خدا      | اگر بندی از بند گردد جدا    |
| مبادا به ناپاک چیز خوری     | مبادا که بندی ز قانون بری   |
| مبادا حرامی بدندان خویش     | بدنیا تو مسئول وجدان خویش   |
| براه حقیقت فراوان بگوش      | مگر آنچه گفتم بداری تو گوش  |
| بشغل قضاوت تو فاعل شوی      | چه بهتر که بینم تو عادل شوی |
| بانصاف خود داد خواهی روش    | چه بهتر کنی عدل را گسترش    |
| که اندرز پاکی به پورش نمود  | بر آن مرد بادا ز نیر درود   |

## (حریص بی رحم الاغ را کشت و گریست)

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| شیدم که مردی سوار خرش           | گران داشت بار فزون دربرش       |
| به قصدی که باخر بمقصد رود       | گران بار را تاده خود برد       |
| دوروز و دو شب آن الاغش نخفت     | مکرر بچوبش نهیبش بگفت          |
| رسیدند نزدیک جویی روان          | نگشتی پیاده ز بسته زبان        |
| الاغش دگر خسته و مانده بود      | زبس بار بردوش اورانده بود      |
| ازان جوی همی خواست تا جست و خیز | بزدهای وی بریکی سنگ تیز        |
| بیفتاد بارش بروی زمین           | نشد او پیا با همه هین و هین    |
| یکی چو بدستی بزد بر خرش         | چنان محکم اوزد بدوش و سرش      |
| گهی زد بکول و گهی بردهان        | چنان تا که خون گشتی از آن روان |
| بنالید الاغش ز چوب و ز بار      | ولی ناله اش کی بیامد بکار؟     |
| چنانش بزد تا که بیچاره مرد      | دگر جان بجان آفرینش سپرد       |
| چون ناله نیامد ز بسته زبان      | تمی دید او را تن از قید جان    |
| نشستی برش گریه کردی فغان        | خریدم تورا من به سیصد تومان    |
| ز بهر چه رفتی تو از دست من      | چو تیری که بگذشتی از پشت من    |
| نترسید مردك ز روز شمار          | بدوش اول اغش گران کرد بار      |
| نترسید و زد گه بچوب و بمشت      | گهی بالگد تا که او را بکشت     |
| درانگه کجا بود پولش بیاد        | که بیچاره زاداده جانش بیاد     |

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| گرستی فراوان ز بهر ریال  | نه بهر خر مرده آن بدسگال     |
| همان پول را انتقامش شمار | نه پولش بماندی نه خر زیر بار |
| چو آزار تو میرسد بر کسی  | خدایش کشد انتقامش بسی        |

## (سؤال مخبری از برژیت باردو)

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بنزد برژیت بشد مخبری        | که تو در خوشیها بعالم سری      |
| چونامت سراسر جهانرا گرفت    | هر انکس ز حسن تو شد در شگفت    |
| یکی ماه تابان بود روی تو    | چنان رشته های طلا موی تو       |
| درخشنده تر از ستاره توئی    | چومه پیکر و ماه پاره توئی      |
| بهر فیلم بازیگری کرده ای    | بشهرت همه سر بر آورده ای       |
| در این گفتگو بودی بامه جبین | که طفلی بیفتاد با سر زمین      |
| صدایش برآمد بداد و فغان     | (برژیت) بسویش بگردید روان      |
| گرفتش باغوش و آهی کشید      | که ای کاش گریه ز طفلم شنید     |
| مرا آرزو بوده طفلی چنین     | در آغوش من کودکی مه جبین       |
| چوبه گر مرا بود در روزگار   | یکی شوی شغلش بد آموزگار        |
| یکی زندگانی بسی دردسر       | بنزد من دو صد بهتر از مال و زر |
| نیارزد بگیتی همه شهرتم      | بلب خند کودک همه ثروتم         |

## ( چنان چهره‌ات روزگار تو است )

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| فزون ثروت و مقتدر جایگاه      | مرا آشنائی است چهرش چوماه |
| پسرهای نیکو رخی در برش        | چنان ماه تابنده‌ای دخترش  |
| بپایش یفتاد شوهر نماز         | بفرزند و مالش نبودی نیاز  |
| ازویش اطاعت چوپروردگار        | ندیده چنین شوهری روزگار   |
| برفتار و اخلاق فرزانه است     | ورا چهره نیکوی مردانه است |
| ندارد غم روز درماندگی         | زهرسو مرفه بود زندگی      |
| پرستار و راننده و کلقتش       | زنوکر ز طباخ و پیشخدمتش   |
| بنزدیک وی باب و مادر بود      | ورا خواهر و هم برادر بود  |
| نه بیمار گشته در این عمر خویش | ندارد نیازی بدکتر ز پیش   |
| ز دشواری و تنگی و روز سخت     | ولیکن نماید شکایت زبخت    |
| گمانش که خسبیده بختش بچاه     | بخود زندگی را نماید تباه  |
| شکایت نماید ز پروردگار        | همیشه بنالد از این روزگار |
| زاشك بصرخاك را کرده گل        | تراشد - زبهرخودش خون دل   |
| چنین عزت و شهرت و ثرونی       | نمیداند او قدر این نعمتی  |
| اگرچه بسرتاج و برتخت بود      | چنین کس گمانم سیه بخت بود |
| نیارد بدل بی سبب او غمی       | خدا را خوش آید ازان آدمی  |
| بخود روز و شب را چه آسان کند  | هرآنکس که شکر فراوان کند  |

## ( زتنگی توهرگز مباد ناامید )

شنیدم چنین من زیاران خویش  
 بگردید مردود همی زد بسر  
 بسی رنج بسیار سالی دراز  
 گران بارغم گشته هر روی دل  
 بگشتم از این گردش چرخ سیر  
 چه بهتر بشویم ز جان دست خویش  
 ورا اهریمن برد اندر خطا  
 بچشمش چنان زندگی را تباه  
 بفکرش رسید چون نبدد دلخوشی  
 چو باید روم عاقبت زیر خاک  
 بگویند - سالی که باشد نکو  
 مرا کاین بهارم بود چون خزان  
 زپیشم چو آهوی بختم رمید  
 چه بهتر که خود را کنم سرنگون  
 زاغواى شیطان بزدر راه خویش  
 زیأس و ز خجلت تنی پر عرق  
 برفت تا بنزدیک رودخانه ای  
 که دیگر نیند رخ باب و مام  
 یکی دانش آموز بسالی ز پیش  
 که شرمنده ام من ز روی پدر  
 خجالت بگشتم نیم سرفراز  
 بنزدیک یاران خویشم خجل  
 چو در سال هشتم بماندم اسیر  
 نبینم من از دیگران زخم نیش  
 بنزدش بشد خودکشی ها روا  
 که آینده روزگارش سیاه  
 بود لازمش تا کند خودکشی  
 ز مردن نه هرگز بودیم و باک  
 نکوئی آن از بهارش بگو  
 خزانم چنان شام دوزخ بدان  
 در این امتحانم شدم ناامید  
 نبینم دگر بخت را واژگون  
 گرفت او ره مرگ خود را به پیش  
 نشد سوی خانه ز بس شد دمی  
 بدریازد او دل چو دیوانه ای  
 که نفرین یزدان بر این طبع خام



ز روی قضا کرد مردی گذر  
ز فریاد آن مرد مردم خبر  
نصیحت نمودند فرزانه شو  
تواز چرخ گردان مشو نا امید  
کنون بهر آینده خود بکوش  
چو شد چند سالی ازان روزگار  
شد از کوشش خود بهر جا قبول  
بر تبه کنون هست بالا بسی  
بود شهرت وی سر هر زبان  
فراوان بود ثروت و مال او  
شده همسر وی زنی پارسا  
برش هم پسرهای نیکو سرشت  
ز آینده آنکه نبودش خبر  
نه آگه بشدوی که این زندگیست  
هر آنکس که امید دارد ز حق  
بایندیش از بیم پروردگار  
هر آنکس که غافل یزدان شود  
کند زندگی مرده بانام و ننگ  
هر آنکس که عمد آکند خود کشی

بدید آنچه آمد سر آن پسر  
نجاتش بدادند از آن خطر  
از اینره روانه تو بر خانه شو  
پس شب ببینی تو روز سپید  
بیاویز تواند رز یاران بگوش  
ولا کن خطر ماند از او یادگار  
مقامی فراتر نمود او حصول  
که کمتر باو میرسد هر کسی  
بلند و پر آوازه اندر جهان  
مرفه بود حال و احوال او  
بصورت چو ماه و بسیرت فرا  
یکی دختر سپو حور بهشت  
که دارد چنین زندگی پشت سر  
گمانش که پیوسته در ماندگیست  
بانند خطائی نگردد دمق  
چو آموزگارش بود روزگار  
مکرر باغواي شیطان شود  
بسوی جهنم شود بی درنگ  
بروز حسابش نبیند خوشی

چه قاتل چه آنکس که خود را کشد

سزایش جهنم بود تا ابد

## اعلام جوانی در مجله برای پیدا کردن همسر ایده آل

جوانی که تحصیل او شد تمام  
بگفتا جوانی فزون همتم  
بورزش مرا هست شوقی زیاد  
چو برده اجل از بر من پدر  
بخواهم زنی نیک سیرت بود  
بورزش علاقه بدارد کمی  
ز موسیقی روز باشد خبر  
بود قدا و بیش یکمترونیم  
نوشتن نشانی منزل درست  
دوروزی از آن آگهی شد بسر  
بشاید یکی نامه از بهر تو  
چو خواندم بیدم چنان شد که گفت  
چه سنگین بنوشته بود و متین  
ز موسیقی آنسان نوشتی بمن

چنین در مجله به صد احترام  
بدولت بسود حالیا خدمتم  
هنرهای موسیقی ام شد بیاد  
بمن گشته میراث وی مال وزر  
نکو چهره و پاک طینت بود  
که از - ورزشم نایدا و برغمی  
نه چندان که از بهر من در دسر  
نه خواهم جهیزه نه مال و نه سیم  
که گردختری خواست نامه به پست  
بمن گفت مادر که دارم خبر  
گمانم سراسر پر از مهر تو  
همان بود آن آرزویم بجفت  
نویسنده باشد فرشته یقین  
که گفتم بود بلبلی در چمن

بگفتا ز ورزش چو آموزگار  
زا اخلاق و احساس و رحم دلش  
زدیدار آن نامه صبرم به سر  
که امروز خواهم شوم در حضور  
گرفتم اجازه برانجا شدم  
چو دستی نهادم بزنگ سرا  
همان طفل گردید مرا رهنما  
درانجا بدیدم یکی مرد چاق  
دگر بود دوسه دختر ریز و میز  
فشان داد بر من یکی دخت زشت  
پسر بچه ای گفت آقا جواد  
دراندم پدر گفت اورا جفنگ  
زدختر نمودم ز ورزش سؤال  
زموسیقی روز گفتم بگو  
بخواندی چنان از میان دماغ  
پدر شد ز آواز او شادمان  
ازان پس بمن گفت داری تو مال  
چو کردی عروسی بلطف خدا  
بگفتم بلی زندگی گر جدا

که گفتم ندیده چو او روزگار  
نوشتی و هم آدرس منزلش  
دگر روز بدادم به وی من خبر  
زنزدیک بینم ترا به ز دور  
ندانم بسر یاکه با پا شدم  
بدیدم که طفلی بناز و ادا  
خرامان ببرد تا بمهمان سرا  
سرش طاس بود و بدستش چماق  
که بینی چه کرنا و چشمان مویز  
که این دخت بهر تو نامه نوشت  
نوشته - که دارد در اینجا سواد  
بشود و رازین انجمن بیدرنگ  
جوابم نداد او چنان گنگ و لال  
بدو گفت مادر بخوان بهر او  
که رحمت نمودی به قارقار زاغ  
شد از شوق ذوقش بسی کف زنان  
بگو تا چه بگذشته از سن و سال  
ز مادر بود زندگانی جدا؟  
گمانم که بهتر بود بهر ما

بگفتاچه گه تو عروسی کنی  
هنوزم نگفتم بآنها جواب  
که ذیقعه آن ماهه یگر بود  
ولی من ازان دختر بدوقار  
ازان پس فرستاد هر دم کسی  
ولیکن نمودم ترا اختیار  
من از بهر ایشان بسی عذرورنگ  
ولیکن مرا - ول نمود او مگر  
ازان پس بهر جا که کردم گذر  
که چون آمدی خواستگاری برم  
مرارنج و آزار داد آنچنان  
بدستم بود لعنت و بر قلم  
قلم آتش گرمی برایم بیخت  
بشد عاقبت زوجه ام دخترک  
جوانان ز من پند باید دگر  
بدانید که همسر نه زردالواست  
چو خوشمزه بودش ز آنها خوریم  
بتعریف نادیده افتی بچاه

تو و همسرت دیده بوسی کنی  
نمودی بمن مادرش ابن مخاطب  
دران مه عروسی چه بهتر بود  
دو پا قرض کردم نمودم فرار  
که آید مرا خواستگاران بسی  
نشستم براه تو چشم انتظار  
که شاید رهایم ز چنگ پلنگ  
پیایی دوصد قاصد آمد ببر  
دوصد فحش و دشنام داد آن پدر  
تو باید بگیری دگر دخترم  
که از دست آنها نبودم امان  
که بردل نهادم چنین بارغم  
چولشکر بدورم ز فامیل دخت  
چو او را ببینم چه بینم درک  
نشاید چو من این بلاها بسر  
نه سیب و گلابی نه شفتالواست  
اگر تلخ بدمزه دورش نهیم  
نگردان بخود زندگانی تباه

## (گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی)

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| که گشتم چوپژ مرده گل در چمن    | بگفتا یکی درد دل بهر من      |
| فرامش شدم نام خود را زیاد      | مرارنج و محنت بود بس زیاد    |
| گاهی همچو کلفت گهی نو کرم      | سه سال است در خانه شوهرم     |
| دو صد طعنه بر من زندخواهرش     | ده درنج افزون مرا مادرش      |
| نه وقت و نه فرصت بخوابی روم    | نه از خود مجازم که آبی خورم  |
| از این زندگی گشته ام سیر و زار | چگونه بسازم به این روزگار    |
| چو از جان بر - وی گرامی ترم    | گلایه ندارم من از شوهرم      |
| بجوئی یکی چاره از بهر ما       | بخواهم شوی بهر من رهنما      |
| شود روزی از غوره حلوا کنی      | بگفتم که چون صبر بر جا کنی   |
| زمهر و محبت بدل جا کنی         | اگر احترامی بر آنها کنی      |
| هر آنچه که گوئی در چندان کنم   | بگفتا محبت فراوان کنم        |
| همی رنج من میشود بیشتر         | ولی از محبت نبینم ثمر        |
| چوبیند مرا همچو مرغی اسیر      | از این زندگی شوی من گشته سیر |
| شود بند وصلت که پاره کنم       | دو دل گشته ام من چه چاره کنم |
| نیاید ترادیک طاقت بجوش         | بگفتم بیاویز پندم بگوش       |
| یگفتار سردش نماید خطاب         | زنی گرز شویش شود در عذاب     |

چو آمد دگر طاقت زن بسر  
 چو هر روز باری گران بر غمست  
 ولی گریخواهی ز من تو نظر  
 از آن روز بگذشته دیگر دو سال  
 بگفتا خوشم من ز لطف خدا  
 چو کرده دگر خواهرش ازدواج  
 دگر اصرار منج وی گشته کم  
 نهادم چو پند ترا من بگوش  
 سه سالی بمن شد خوشی را حرام  
 چو موری بچنگال شیر زبان  
 نه گویم چه بگذشت بر من سه سال  
 ولی شکر ایزد کنم هر نفس  
 کنون خوش بود دیگرم زندگی  
 بسختی و تنگی چو باشی صبور  
 بدشواری/رتخص طاقت کند

نباشد ره چاره ای هم دگر  
 جدا گری گردد خطایش کمست  
 یقینم ز صبرت بیایی ظفر  
 پیرسیدم از وی که باشی چه حال  
 ز پندت نگشتم ز شوهر جدا  
 دلش را بگردش نمود او علاج  
 ز دل کم شده بار بسیار غم  
 به هر رنج بودم صبور و خموش  
 که روز و شبم همچنان تیره شام  
 چو مومی که در زیر گرز گران  
 چو مرغی که افتد بچنگ شغال  
 که گشتم رها من ریند قفس  
 بنزدیک شوهر با سودگی  
 از آن ره بسهلی نمائی عبور  
 شود روزی آید که راحت کند

## (درد دل کلفتی از خانم و آقای بی انصافش)

بك زنی دیدم كه زاییده پسر

او همی نالان و گریان زد بسر

گفت مرا از مال دنیائی درم  
 کودکم بردوش من باری بود  
 گفتمش این کودک داری پدر  
 این پسر مانع شود کار مرا  
 من چگونه در نبرد زندگی  
 که برم فرمان خانم رابجان  
 که دهد آقا مرا دستور کار  
 هم بطبخ آشپز و هم ناظرم  
 گر برم این بچه را همراه خویش  
 این زمن شیر خواهد و هم نان و آب  
 هم بدل مهرش را و ان هم بجان  
 در بر خانم تو انصافی مجو  
 گر بهر خانه شود ثروت قرار  
 زبردستان را شمار دیس زبون  
 الخصوص آن تازه بر دوران بود  
 آنچنان در ظلم خود فاعل شود

تا امور زندگی را بگذرم  
 او براهم سدهر کاری بود  
 گفت عمر او کنون آمد بسر  
 او بخود وادارد افکار مرا  
 در بر آقا و خانم بندگان  
 تا مگر باشم رآزارش امان  
 دوش من گشته کبود از زیر بار  
 هم لله هم رفتگر هم گازرم  
 کی مجالم تا رسم بر کار خویش  
 هم نگهداری و بیداری و خواب  
 هم بود در راه من باری گران  
 از نهاد و خصلت آقا مگو  
 میشود انصاف ز اهل آن فرار  
 سیل بیدادی سر آنها فزون  
 در برش از مال صد چندان بود  
 درستمکاری ز حق غافل شود

## (خدمت بخلق به از عبادت ریاکاریست)

رباخور ریاکار

دودستش بدرگاه ایزد دراز

یکی در شب و روز خواندی نماز

بدرگاه یزدان عبادت نمود  
 ز شرع و ز عرف و گناه و ثواب  
 بگفتا خداوند پاك و رسول  
 ز هر كار نيكو بگفتا سخن  
 مبادا ز گفتار حق بگذرید  
 هرا نچه كه گشته حلال و حرام  
 چو باشی تو هم دستگیر فقیر  
 ز رفتار خوب و ز وجدان پاك  
 همی او مرتب ز اینسان سخن  
 هرا نكس ربا میخورد یا دهد  
 خلاصه به پولی شدم در نیاز  
 بگفتا بليك شرط كردم قبول  
 بگفتم كه موعظه كردی چنین  
 عجب مرنگفتی خوری گر ربا ؟  
 ز دین و ز قرآن اگر آگاهی  
 گناهش چنان وعظ كردی بما  
 ز تنزیل خـوردن نـداری خبر  
 بسازی تو مسجد بسراه خدا  
 زبان روزه داری و بهر طلب ؟  
 نه روزه بجای آور و نی نماز

بدینگونه برخود ریاضت نمود  
 حلال و حرام بودن هر شراب  
 چه اخلاق نيكو نماید قبول  
 بدی شد پسندیده اهرمن  
 مبادا كه زشتی بگردد پدید  
 بدارید فرمان یزدان تمام  
 ثوابش فراوان بود بی نظیر  
 دل آدمی میشود تابناك  
 نصیحت نمودی بمرد و به زن  
 بود جای او دوزخش تا ابد  
 بدو دست من شد بوامش دراز  
 كه اول معین نمائی نزول  
 ربا خوار بود كم ز خاك زمین  
 بسوزد خدایت بدوزخ ترا  
 صدی ده ربا از چه در هر مهی  
 ولی خود طلب مینمائی ربا  
 عبادات تو میشود در هدر  
 یقینم نه راه خدا شد ربا  
 ز گفتار تو میشوم در عجب  
 نه دست ز بهر نزولش دراز



اگر داشتمی تا دهم من نزول  
میانداز سجاده روی ریا  
خدا را نباشد به روزه نیاز  
جهنم سزای رباخوار بود  
اگر میتوانی تو خدمت بخلق

ز بهرچه میخواستمی از تو پول  
مشو طالب رشوه و نی ریا  
نه محتاج باشد بچی و نماز  
پس از مرگ بردوش او بار بود  
که بیش از عبادت بودنزدحق

## ( دوستی صفا آرد وجدائی نکبت )

یه بیشه یکی گرگ بود و گراز  
هران يك که طعمه بیاوردچنگ  
اگر طعمه ی بود چیزی بزرگ  
كمك مینمودی گرازش چنان  
خلاصه نمودند آن زندگی  
شکاری بیک روز کردی گراز  
بیامسد بنزدیک او روبه‌ی  
بخورخودشکارت به ازبهرگرگ  
بگفتی که او هست یاری شفیق  
هراچه که وی مینماید شکار  
چو بیماری آرد بمن روزگار  
بیارد ز بهرمن او طعمه‌ها  
پرستار من گشته چوین مادری

رفیق ره سالیان دراز  
خبر دیگری را بشد بیدرنگ  
که دشوار بودی بنزدیک گرگ  
که طعمه نگشتی ز چنگش امان  
خوش و خرم و نی سرافکنده‌گی  
همی خواست تا گرگ را چاره ساز  
بگفت از برای که این می‌نهی  
شوی چاق و پروزرو جثه بزرگ  
بسی سالیانیم بی‌اعم رفیق  
نگهداردش تا بیایم ز کار  
که نتوان روم سوی کارو شکار  
بطبعم نهد در دهن لقمه‌ها  
انیسم شود بهتر از خواهری

خلاصه بسی حيله هازد بكار  
 دو صد خدعه زوبه بزد تا گراز  
 چو گردید غره ز گفتار او  
 به گرگش بگفتا از اینجا روم  
 هر آنچه که گرگش نصیحت نمود  
 نکردی زپند و زاندرز گوش  
 جدا شد ز گرگ و بیفتاد راه  
 قضای زمانه بگردید زار  
 زیماری او سر نهادی بخاك  
 نه روبه بیامد می پیش او  
 بشد عاجز و خسته و ناتوان  
 ز نزدیک وی شیری از ره گذشت

چرا بهر اومی نهی این شکار  
 بگفتا ندارم بهرگی نیاز  
 سیه بخت گردید ز پندار او  
 دگر دوست باتو نخواهم شوم  
 ز پندار و اندرز صحبت نمود  
 سخنهاى روبه ز سر برده هوش  
 که تنها برد او بسر سال و ماه  
 نبودش پرستار و کار و شکار  
 نبد طعمه او را ز بهر خوراك  
 نه گرگش خبر شدند هم خویش او  
 زدرد و زتنهایی غم شد گران  
 بیک جست او را فکند و شکست

### سخنهای سرد بدتر از نیش گرم

شنیدم یکی گاو در خانه داشت  
 دونوبت همان گاو شیرش بداد  
 چنان شیر او چرب و خوشمزه بود  
 گذشت از پس عمر او روزگار

بمیلش علوفه فراوان گذاشت  
 ز سودا و از خوردن آمد زیاد  
 که هر روز بر شیر او میفزود  
 دگر گاو شد پیرو نامد بکار

زپیری دگر ریخته آن موی سر  
 بدو صاحبش گفت کای گاوپیر  
 نیاید خوشم از تو - هستی چو گر  
 ولی گاو از او چوبشید سخن  
 بدو گفت صاحب که هرگز چنین  
 خجل میشوم من ز وجدان خویش  
 مگر من ندانم؟ که روز حساب  
 گناهم بود نزد یزدان فزون  
 ولیکن بسی خواهش و التماس  
 خلاصه بزد صاحبش زخم و نیش  
 از آن روز گذشتی هفتاد و هشت  
 بگفتا بصاحب کای مرد مرد  
 زدی آنچنان گردنم زخم و نیش  
 ولیکن دلم را چو آزرده ای  
 دل من از آن حرف گردیده ریش  
 هنوزم ز تو دل نگردیده پاک  
 نصیحت شنو از من ای پر خرد  
 که حرفت بود بدتر از نیش مار

سرش شد ز مویش تهی همچو گر  
 شدی نکبت اینک نداری توشیر  
 گروپیر و فرسوده و بی ثمر  
 بگفتا بتیغت کنونم بزن  
 نشاید که بسته زبانی حزین  
 ز من بر زبان بسته ای زخم نیش  
 دوباره برانگیزم از مرگ و خواب  
 چو بر تو زخم زخم و ریزم ز خون  
 که معجروح کن تا بگویم سپاس  
 اگر چه بدل داشت باری ز خویش  
 که تا زخم او سربه سربه بگشت  
 نگوئی پس از این دگر حرف سرد  
 ز آثار زخمت ندارم بخویش  
 زخم حرف سردی تو آورده ای  
 که بدتر از آن گردن و زخم و نیش  
 مگر تاروم روزی اندر بخاک  
 بزن نیش و لیکن مرن حرف سرد  
 نه هرگز ز خاطر برد روزگار

## کفش تنگ چون یار بد است

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| خریدم ز بازار کفشی قشنگ     | نگین داروزیبا و خوشبوق و رنگ |
| بشادی شدم سوی خانه روان     | چو کفشی بهینی ندیدم چنان     |
| ظریف و چوشیک چه زیبابدی     | بزیبایی آن چو دیبا بدی       |
| یکی روز یکجای مهمان شدم     | بعشن عروسی باران شدم         |
| بدل گفتم امروز باشد روا     | نمایم چنین کفش لوکسی بپا     |
| یکی کوچه پیموده بودم براه   | که بر دیده روزم شد آنجاسیاه  |
| خلاصه بیامد شکیم بسر        | ز کفشی دمارم برآمد دگر       |
| چوپایم رهنه بود به از آن    | که با کفش تنگش شود ناتوان    |
| بخانه نشستش ترا به بود      | ز کفشی که پوشی و پاله بود    |
| بود کفش تنگی چو آن بدحیب    | که با آن بود زندگی ناشکیب    |
| بود یار بد هیچو کفشی که تنگ | بردازدلت تاب و از چهره رنگ   |
| ولی یارا گر باشدت مهربان    | نباشد غمی بردلت در جهان      |
| چو خوش گفت سعدی و الامقام   | خدای سخن شاعر زنده نام       |
| تهی پای رفتن به از کفش تنگ  | بلای سفر به که در خانه جنگ   |

## ادعای بیجا برای مداوای بیمار

بنزد مریضی یکی پیر زن      بگفتا فراوان ز هر در سخن

گهی از طبیب و گهی ازدوا  
 گهی او پیرسد خوراك تو چیست  
 چوهستی مریض ار خوری این خوراك  
 فلانكس چوشد مبتلای مرض  
 خودش را بهر کار واقف بخواند  
 زخود خواهی خویش کرد ادءا  
 بدانست خود را یکی پرفسور  
 مریض گفت دكتر نگفته بمن  
 تودانی تب من چو نوعی بود ؟  
 بسا بهر من بد بود این گیاه  
 هراچه که بیمار انکار کرد  
 بگفتش که فرزند بشنو سخن  
 بخور آنچه دارو بتو میدهم  
 چوبشنید بیمار از او این سخن  
 که بر من نمودی چنین عرصه تنگ  
 خورم تارود بلکه از پیش من  
 چوشد طاقت و تاب بیمار سر  
 خلاصه بخورد آن دوارا که گفت

گهی از فلان چیزی باشد شفا  
 در این گه پرستار بهر تو کیست  
 بگردد تن تو از این غصه پاك  
 دواها چنین بهر او بوده فرض  
 ردیف طبیبان حاذق نشاند  
 شفایت دهم گر خوری این دوا  
 که او را بگفت این گیاهان بخور  
 زهر کس نهی چیز کی در دهن  
 علاجش چگونه گیاهی بود ؟  
 بدست تو خود را نمایم تباه  
 پیای زن پیر اصرار کرد  
 بخورتاشوی به ز داروی من  
 چو خواهم دگر من بخانه روم  
 بگفتا خورم هرچه بادا بمن  
 خورم گر بود هم چوتیر تفنگ  
 از این بیش نباشد چنان نیش من  
 برفت کاروان شکیش زبر  
 برای همیشه دگر او بخفت

## (رفیقی که ناکس دهد مال بباد)

یکی را چنان ثروت جد خویش  
اگر خوردی از آن هزاران نفر  
تمامی بر آن مال هرگز نبود  
ولی آشنایش بشد ناکسی  
ورا منحرف کرد از راه راست  
از این ره به آن ره پی هر هوس  
بیاراست در عیش خود انجمن  
از این بلمه و سها سرش گشته مست  
رفیقش و را کرد در بند دام  
چو آمد ز دریای مستی بهوش  
زمانی بر آورد سر را ز خواب  
بیفتاد بر حال پیچارگی  
تهی دست گردید و بیکار گشت  
رفیقی که ناکس بود همچو مار  
چو رأی و خرد را نبودش درست  
چنان تنگ آمد بر او روزگار  
پدیدش نشد چاره بهرنجات

بکف آمد از مال اندازه بیش  
از آن مال بسیار کردی سفر  
چو بیک قطره ماندی که از آب رود  
یکی نا جوانمرد همچون خسی  
زعقل و زدین و زهوشش بکاست  
بشد خرج او چون شمار نفس  
پی عیش خود تلخ کردی دهن  
نفهمید مالش گریزد زدست  
که تا عاقبت مال او شد تمام  
زیبچارگی زنگی آمد بگوش  
که مالش چنان نقش شد روی آب  
نداشت چاره از بهر آوارگی  
نه مال و نه ثروت که بیمار گشت  
بسوزد ترا مال و جان و چو نار  
از آن مال بسیار دستش بشت  
که پیچیده بر دور خود همچو مار  
بدریای فکرت فرو گشت و مات

## (آقای حاجی گدا در عصر فضا)

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چه خوش باشد از این حکایت شنید | روان گشتم از خانه بهر خرید  |
| خرامان رسیدم بمبوه فروش       | بنزدیک آن يك گدا ژنده پوش   |
| بتن داشت بس تکه پاره لباس     | همی کرد بر رهگذر التماس     |
| که بیچاره ام کورم و بی نوا    | غریب و تهی دست و بی اقربا   |
| هر آنکس که رحمی نماید بما     | خدایش دو چندان دهد در - ازا |
| چنان لابه بنمود با صد فغان    | ز هر دیده از دیدنش شد روان  |
| بگفتار و آهش دل من بسوخت      | که گوئی ز غم قامت جامه دوخت |
| یکی ده ریالی بدادم بدو        | بخواستم خرم پرتقال بهر او   |
| فروشنده گفتا چنین بسا گدا     | قبولش نماید زیارت خدا       |
| تعجب نمودم زیارت کجاست        | تهی دست و بی چاره و بینواست |
| ز حیرت مرا باز ماندی دهن      | خدایا بسمعم چه آید سخن      |
| درانگه چنینش بگفتا گدا        | نصیبت بود حج ترا از خدا     |
| خدا ار کند قسمت هر کسی        | بود لذت آن فراوان بسی       |
| بگفتش که چندی تمام گشته خرج   | گرامستطیع کردی از بهر حج    |
| بدو گفت اینگونه اندر جواب     | چو شد واجبم من ز بهر ثواب   |
| یکی را ببردم به همراه خویش    | ز هفده هزارم شده خرج بیش    |
| از آن منظره من پشیمان شدم     | بران رحم دل در گریبان شدم   |

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| مدہ پرتقالی براین ژنده پوش | بگفتم ازان پس بمیوه فروش   |
| چوپست و فرومایه طبعش بود   | کہ حقا چو بی شرم کسبش بود  |
| زهر رھگذر پولی از بہر نان  | بخدعہ بگیرد از این و ازان  |
| کہ از جیب مردم نہد روی ہم  | بیامد سخنہائی از بیش و کم  |
| بگفتم ز صد لعنتش باد بیش   | نگفتم بدو لیک در نزد خویش  |
| بپای ہران رھگذر در نماز    | تو دست گدائی نمائی دراز    |
| نہی روی ہم این ہمہ مال بیش | بخوانی چنان مرثیہ بہر خویش |
| گدا را بگویند حاجی گدا     | مگر این شدہ مد بعصر فضا    |

## مرد بی فکر کہ زن بروی زن وبچہ اش

### میاورد

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| زن گرفتہ روی زن ہم سایہ ام  | در برم آمد بگفتا دایہ ام   |
| دل خوش و بی رنج بی زحمت بدی | زندگی باہم سرش راحت بدی    |
| زوجہ پیشی بشد آزرده دل      | لیک بگیرتہ زنی از بہر دل   |
| دوشوی سنگین شدہ از بار او   | خاطرش رنجان شدہ از کار او  |
| پیش چشمش تنگ گشتہ روزگار    | زندگی بر شویشان شد زہر مار |
| واز زن دیگر کہ بود آید تنش  | توسری ہر گہ خورد از یک زنش |
| طاقتش آمد سرو ہم تاب او     | استراحت نی بخورد و خواب او |



|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| خانه‌اش پر جنگ و پرد عواشده  | از جدال همدیگر غوغا شده    |
| هر دوزن با او چنان لج میکنند | تا عمود زندگی کج می‌کنند   |
| چون عدوئی خانه‌اش آورده است  | روح فرزند و زنش افسرده است |
| روح فرزندان بجنگی پرورد      | انگلانی در جهان می‌آورد    |
| چونکه فکر و روحشان گردد ضعیف | جامعه زین انگلان گردد کثیف |
| پس گناه تربیت از تو پدر      | چون نداری فکر فرزندان بسر  |
| (نیره) از این حکایت شد غمین  | زین هوسهائی که ناخوش آفرین |

### حسودان بگویند نیشدار سخن

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| یکی گفت با درد دل دربرم     | شبی کودکی آمد اندر برم    |
| بگفتم عزیزم چه خواهی زمن    | بگفتا ز مادر گرفتم سخن    |
| نوازم یکی سیلی بر روی تو    | کشم از سرت موی گیسوی تو   |
| چو دیدم که رفتار ز مامش بود | نه کم بودن سن بنامش بود   |
| خروشان چو امواج دریا شدم    | پریشان دل از حرف بیجا شدم |
| چنان آتش کوره گشتم ز جا     | که ابن حرف بیجا بود ناروا |
| چو در خانه خود کنم زندگی    | ز الطاف حق نی بکس بندگی   |
| خورم من ز آب و ز نان خودم   | من از لطف ایزد بخوان خودم |
| نه هرگز بکس میرسانم زیان    | بنیکی همیشه گشایم زبان    |
| نه آزار و رنجم رسد بر کسی   | نرنجد زمن جان خوار و خسی  |

بگفتم جهان پر بود از حسود  
 بخوبان و نیکان حسادت برند  
 ز روی حسود در گشایی دری  
 چو بر نیکی تو حدودی برسد  
 بگفتا بلی گرچه گشتم غضب  
 بگفتم ز عقلت نیم در عجب  
 تواز (نیره) بشنواند رز و پند

که نتوان در این ورطه طاقت نمود  
 نه هرگز دگر ترك عادت کنند  
 شود عاقبت بهر تو سرخری  
 بسی پرده های حسودی درد  
 نکردم ولی زین سخن باز لب  
 چو اینست تعلیم و حلم و ادب  
 بروی حسودان همیشه بخند

### (یامگونو کرم یابکش بارگران)

گفت پیش من ز دردش نوکری  
 گویدم خانم حقوقت نی دهم  
 بایدم از جان و دل فرمان برم  
 کود کانش میزنندم چوب سخت  
 خانمم با صد غرور آید برون  
 نیست بهر تولباسی بعد از این  
 زین سپس حق است مانی لخت و عور  
 چون ببینم صحنه هائی این چنین  
 یامگو در خدمتت من چاکرم  
 یامزن بر سینه دست نوکری

هر زمان من میخورم صد توستری  
 کوری چشمم گران باری کشم  
 هم کتک از این و آن باید خورم  
 تکه پاره از تنم گردیده رخت  
 گویدم ای نوکر پست و زبون  
 با همین جامه تو در منزل نشین  
 گر نه راضی میکنم چشم تو کور  
 در دلم با خود بگویم کای غمین  
 امروز فرمانت بجان و دل برم  
 یا بدوشت بار خر باید بری

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| یابکش بردوش خودبارگران  | یامرو در خدمت خیره سران   |
| نزد آقا از جوانمردی مگو | عدل و انصافی برخانم مجوی  |
| غم بمهمانی بیامد نزد او | چون شنیدی (نیره) ازدرد او |

## حیله زن پدر

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| پس از همسرش ماند از او دختری | شنیدم حکایت یکی تاجری     |
| چنان مشک شیرنگ زلف سیاه      | یکی دختری چهارش همچو ماه  |
| چو او گل نروئید روی زمین     | بدی نام آن دخت زیبا شهین  |
| نهال محبت بسدل کاشتی         | پدر مهر او را چنان داشتی  |
| مبادا ز بیمادری دل غمین      | چنان بود بذکر و بفکر شهین |
| که دارد شهینم بمام احتیاج    | پدر کرد چندی دگر ازدواج   |
| بزائید مانند یک عنتری        | چو سالی گذشتی زنش دختری   |
| که باشد مرادف باسم شهین      | بگفتا پدر نام او را مهین  |
| عوض گشت اخلاق آن زن پدر      | ولیکن چو بگذشت ماهی بسر   |
| بگفتار چون توپ آزار کرد      | بدوش شهین بار بسیار کرد   |
| بضرب کتک بر سرو بر تنش       | بزدکار منزل همه گردنش     |
| برای مهین همچنان کلفتی       | بخواندی و راهمچو پیشخدمتی |
| دری از شکایت کنون باز شد     | سخن چینی آن زن آغاز شد    |

نه جرئت بدش دختر خسته دل  
 بخشکيد سر چشمه صبر و تاب  
 فراوان بدوشش چو بار رقیب  
 شنید زن پدر این زهم سایه ها  
 که از جسه اش مات ماندنهنگ  
 بشد خوش از این گفته ها زن پدر  
 چه به تاشهین رانمایم روان  
 چو او را بدید اژدهایش خورد  
 بظاهر چنان شد بر او مهربان  
 بظاهر رئوف و بیاطن زکین  
 یدان چشمه کردی شهین را روان  
 چنان سرو زیبا خرامان شدی  
 بچشمه رسید و بدید اژدها  
 بلرزید یکسر تنش همچو بید  
 چو دید اژدها دخترک را غمین  
 بدو اژدها گفت کای دخترم  
 نکردم چو امروز چیزی شکار  
 نهاد او برش با ادب قرص نان  
 اگر مایلی این تنم را بخور

پدر را بگوید زغمهای دل  
 نه راحت به بیداریش نی به خواب  
 برفت از برش کاروان شکیب  
 فلان چشمه باشد یکی اژدها  
 بيك لحظه بلعد هزاران پلنگ  
 یکی حيله آمد و را در نظر  
 بعنوان يك مشک آبی ازان  
 دگر نام او را زگیتی برد  
 باو داد از مهر يك قرص نان  
 دران لحظه مشکي بدوش شهین  
 بگفتا بیار مشک آبی ازان  
 چنان ماه تابان نمایان شدی  
 بگفتا سلام و بخواندی خدا  
 ولی کمتر از زن پدر می شنید  
 بدانست مادر ندارد یقین  
 نشاید که هرگز ترامن خورم  
 خوراکی گرت هست برهن گذار  
 بگفتا نباشد مرا بیش ازان  
 دگر جان بجان آفرینم سپر

بگفت ازدهایش که ای دخترم  
 از این درد دارم چنین من گمان  
 علاجی چه دانی تو از بهر آن  
 بدو گفت دختر که من حاضرم  
 کشیدی همانکه ز سر چادرش  
 چو دید آن زمان جای او را کثیف  
 بگفت ازدهایش مرا خواب کن  
 نشستی برش خواند آهنگ خواب  
 پس از آن چو بیدار شد ازدها  
 بگیری زمن بهر خود این کلید  
 گرفت تا کلید و نمودش نظر  
 ز بهر سپاسش چو گفתי سخن  
 گرفت اوره خانه خود بپیش  
 پدید گشتی اندر رهش یک گدا  
 ولیکن دوچندان بشد سیم و زر  
 گذر کرده بود از قضا پادشاه  
 بشد عاشق خوی پر مهر او  
 رسیدی بخانه بر زن پدر  
 حکایت سراسر چو آغاز کرد

بود درد بسیاری اندر سرم  
 که خورشید آرد بمغزم زیان  
 بگوتاشوم من ز تو شادمان  
 کنم ساتری بهر تو چادرم  
 بیستی بمهر ازدها را سرش  
 به آتش بشت و نمودش نظیف  
 از آن پس بمشك خودت آب کن  
 بمهر فراوان بصد آب و تاب  
 بگفتش چو خواهی شوی تو زما  
 ز بخت بلندش شوی پر امید  
 ز سرتا بهایش بشد غرق زر  
 بیفتاده دانه گل از دهن  
 نگنجید یک لحظه در پوست خویش  
 بدادش همه زر براه خدا  
 ز پا غرق سیم و زرش تابسر  
 که دیدی چنان دختی بر سان ماه  
 ز جان و دلش عاشق چهر او  
 باو داد آن کیسه سیم و زر  
 بر او سفره دل دمی باز کرد

بگفتش که باید مهین هم رود  
 مهین رفت و بادیدن ازدها  
 بدو ازدها گفت کای دخترم  
 بگفتش چه حرفی مگر کلفتم  
 بعمرم نبردم چو دستی بکار  
 بگفتش توانی مرا خواب کرد  
 بگفتش اگر صبرداری و تاب  
 بآتش چو زد غوطه ای دخترک  
 دهن را چو بگشاد بهر سخن  
 روان شد به خانه بر مادرش  
 بگفتا مگر آنچه گفت ازدها  
 برای شهین دختر نیک خواه  
 پدر گفت بر دیده منت نهم  
 بشد دخترک زوجه پادشاه  
 ز غصه بشد لاغر آن زن پدر  
 ولی دختر زشت و باریک او  
 نه او را کسی میکند انتخاب

یقین از تو بهتر برایش شود  
 ز ترس و هراسش پریدی زجا  
 نظیف مینمایی تو دور و برم؟  
 مگر رفتگر یا که پیشخدمتم  
 که مارا شهین بوده خدمتگذار  
 جوابش نییم صبرونی تاب کرد  
 زبهرشنا خود بنفکن به آب  
 بشد زشت و پرموسیه همچو مشک  
 بیفتاد گاه و دغل از دهن  
 ز دیدار وی رفت هوش سرش  
 ز کبر و غرورت برفتی خطا  
 فرستاده آمد ز نزدیک شاه  
 ز جان بردرت روی خدمت نهم  
 خداوند بخت و خداوند جاه  
 که شه بود دائم شهین را بیر  
 چوشام سیه چهره تاریک او  
 نه از غصه بودش بدل صبر و تاب

## نتیجه

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| بدی گر کنز کس در این روزگار | جزایش ببیند ز پروردگار    |
| چو ز جر فراوان بداد بر شهین | نوازش نمودی زلیح بر مهین  |
| از ایشان کشید ایزدش انتقام  | بردیده روزش چنان تیره شام |
| ولی چون نمودی شهین حوصله    | ز زجر و عذابش نکردی گله   |
| بدشواری خویش بودی شکیب      | نه نالید با هرفراز و نشیب |
| بدادش عذابی فزون زن پدر     | بیانداخت او را ز چشم پدر  |
| بگفتش سخنهای سرد و درشت     | بکوبید مغز و سرش را بمشت  |
| خدایش ازان روز گردش رها     | ببیستان اقبال او شد هما   |
| هر انکس بسختی نشدناشکیب     | خدایش سعادت نماید نصب     |

## (دختر خار کن)

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| حکایت یکی گفت از بهر من     | که پیری بدی پیش از این خار کن |
| یکی دخترش بهتر از آفتاب     | که مه شد ز شرم رخس در حجاب    |
| چو او بهر شغلش بصحرا شدی    | همان دخترش را بهمراه بندی     |
| به بستند هر دو دو بسته بدوش | که بهتر شود رزق او در فروش    |
| بمراهشان بود مشکی ز آب      | که از تشنگی هر دو نایند بتاب  |
| بعزم شکاری بشد پور شاه      | تصادف ازان دشت و صحرا براه    |

ز راه فراوان دگر خسته شد  
 پیاده ز اسبش شد و برنشست  
 بدل گفت دختر که وی تشنه است  
 ادب کرد و تعظیم و گفتا سلام  
 گمانم نداری ز آبی تو تاب  
 بدید دختری را چور خشنده ماه  
 بدل گفت چون ماه تابان بود  
 روان گشت خانه بگفت با پدر  
 بدیدم بکی دختر خارکن  
 چو او کس ندیدم بانسانیت  
 پگفتا پدر این نه اندر خورت  
 چو خواهی تو هر دختر پادشاه  
 هر آنکس که خواهی شود جفت تو  
 بدو گفت پاسخ بخواهم همان  
 خلاصه روانه بشد خواستگار  
 ولی گفت راضی شود خاطر  
 بنا وی نماید سدی برود  
 که بی استفاده نگردد روان  
 از این سد بسی ده که آباد شد

ز گرما و هم‌خستگی تشنه شد  
 ز پیشش همان دخت خارکن گذشت  
 ز بسیاری ره دگر خسته است  
 متین و موقر چنینش کلام  
 بگیر و بیاشام این جام آب  
 بشد عاشق حسن او پور شاه  
 ز مه پیکران او نمایان بود  
 شدم عاشق و صبرم آمد بسر  
 که قدش بساندی چو سرو چمن  
 چومه پیکرو خوش رخ و خوش نیت  
 تو بعد از منی وارث ناج و تخت  
 هر آن دختر صاحب فرو و جاه  
 کسی را که لایق بهم گفت تو  
 بجز او ندارم کسی را گمان  
 چنین خواست دختر ز پروردگار  
 بشرطی چنین بهر او حاضر  
 ببايد زمینها زراعت نمود  
 هزاران نفر آرزوئی بران  
 از آن ناامیدان بسی شاد شد



|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| کسی را نبینی توهرگز غمین         | فزون میشود کشت و زرع زمین    |
| که دارد بسر این چنین فکرو راه    | از این گفته اش شادمان پادشاه |
| بیستند يك سد محکم بهرود          | همان شرط را شاه اجرا نمود    |
| پراز آب و سبزه بشد چون بهشت      | زمینهای بسیاری آب و کشت      |
| چو خلقتش نکو بود و خوش خوی و راه | ز پندار نیکش بشد زوج شاه     |

### ( ندانم چگویم بهر خواستگار )

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بیامد برایش یکی خواستگار    | یکی گفت دختم رسیدی بکار      |
| که خرج فراوان نباشد روا     | بدل من بگفتم چنین شد بجا     |
| چوانان کجا میتوان ازدواج    | اگر شیربها پول و ملك رواج    |
| نکاحش نه پول خواهددونی زمین | بدان خواستگارش بگفتم چنین    |
| نخواهم لباس و نخواهم طلا    | نخواهم ز تو این زمان شیربها  |
| ازان روز بگذشت بس روزگار    | چو از منزل ما بشد خواستگار   |
| پسندت نیامد مگر دخترش       | روانه نمودم یکی در برش       |
| بدختش یقینم که عیبی نهان    | جوابش بگفتی نمایم گمان       |
| طلب شیربهای فراوان نمود     | بدختر اگر نقص و عیبی نبود    |
| اگر کس بیاید بدانم چنین     | ازان پس بگفتم دگر بعد از این |
| زیاران یکی گفت بر من خیر    | بشد اتفاقاً که روزی دگر      |

که امروز آید یکی در برت  
چو آمد بدو من بگفتم چنین  
طلا و لباس از تو خواهم زیاد  
چو وی رفت و دیگر بر مانگشت  
روانه نمودم یکی سوی او  
پسندت نیامد مگر د خترش  
بگفتش تو گوئی که ایشان لرنند  
بخواهد فروشد چو لرد دخترش  
خدایا تو بنما بمن راه راست  
ندانم چه گویم ز کم یا ز بیش  
ز بس از دواج این چنین شد گران  
اگر هم یکی بود منصف چو من

کند خواستگاری از این دخترت  
بخواهم فراوان ز پول و زمین  
همه مهریه نقد بیايد بداد  
نه هرگز از آن کوچه ما گذشت  
چرا بر نگشتی تودر کوی او  
که از نونکردی - تورود در برش؟  
اگر لرد نباشند شاید خولند  
کند منفعت مال و ملکی سرش  
هر آنچه که گویم گمانم خطاست  
بپرد و جهت شد زیانم بخویش  
نه هرگز جوانی کند رو بآن  
زعیب سرو پای دختش سخن

## بنظر عوام بود جلوه شخص بر خمت و لباس

شنیدم یکی مرد عالیمقام  
بدانخانه رفتی یکی ژنده پوش  
همی خواست تا پیش خوبان رود  
ولی از دم در یکی نوکری

ضیافت نمودی ز خاص و ز عام  
که بد زیرك و عالم و اهل هوش  
بنزدیک دانش پژوهان رود  
بگفتا از این در کجا میروی

چورخت و لباسش بتن پاره بود  
ولاکن نه عالم شد آنجادمق  
دگر روز پوشید بتن نو لباس  
جماعت بگفتند او را درود  
تعارف همی از غذای لذیذ  
تناول نکرد و بآستین نهاد  
تعارف نمود و همی التماس  
که امروز از توشدم سر فراز  
چو گشتی تنم ای لباس تمیز  
نه هرگز بود آدمیت برخت  
شناسند اگر آدمی بالباس

باوسفر عام اشاره نمود  
که او می شناسد همی زرق و برق  
نشانند او را بنزدیک خاص  
بتعظیم همه دربرش سر فرود  
زمرغ و فسنجان خوراک تمیز  
بجیب و بقیه - ببالین نهاد  
بآستین و یقه - بجیب لباس  
و اگر نه چودوشم بخوانند باز  
گرامی بخوانند و خاص و عزیز  
برخت و کلاه و بکفش و بتخت  
بود این چه شالوده بی اساس

## حکایت تاریخی

شنیدم عمر را چه فیروز گشت  
ز بار نژندش دلش گشت ریش  
پراکنده دل شد از این ماتمش  
چنان شام دوزخ برش روز شد  
یکی مرد دیگر از ایران بدی  
چوپور عمر شد بدان انجمن

زپور عمر شد خطائی درشت  
چنان تا که بیگانه از عقل خویش  
بجانش فزون گشتی بار غمش  
سراسیمه تا راه فیروز شد  
که برخوان فیروز مهمان بدی  
چنان غرش رعد گفתי سخن

بشد کاروان خرد از برش  
 بگفتا منم پور کشور گشا  
 کشم انتقامی من از قاتلش  
 درانگه بغرید شیر ژیان  
 کشید از غلافش یکی تیغ تیز  
 ز بهر قصاصش دران انجمن  
 چو بشنید علی (ع) مرد لامنتها  
 بر آشت از کرده ناروا  
 ز ظلم گرانش شدم در عجب  
 چو خشمش فرو آید و خویش گشت  
 بحق عدالت چو گوید جواب  
 چو عفوت نباشد بدان بیگمان  
 مگر بدتمی مغز او از خرد؟  
 چنان ز دحامی بشد در جهان  
 قصاص آنچه باشد ز شه تا گدا  
 به هر رتبه و منصب و هر کلاه  
 کنون گریدل فکر و اندیشه ای  
 بود همچنان تیشه بر ریشه ات  
 ز خاطر چو برق خیالی بگشت

ز خشم فزون رفت هوش از سرش  
 عمر جا نشین رسول خدا  
 که پورش از این غم بسوزد دلش  
 کمر بسته آمد همی در میان  
 بسان درنده شدی در ستیز  
 بکشتی بجای یکی او دوتن  
 که پور عمر گشته راه خطا  
 نیامد بگوشش کلام خدا؟  
 که قاتل بحق و دگر بی سبب  
 دگر مالک عقل و اندیش گشت  
 از انگه که گشتی خرد را بخواب  
 که هر عضوی از تن قصاصش همان  
 بجای پدر او بکشتی دو مرد  
 ز کردار او از دهان بر دهان  
 یکی حکم آمد بما از خدا  
 نشاید قصاصی که بیش از گناه  
 که بی پایه و بوته و ریشه ای  
 فرامش شود خویش و هم پیشه ات  
 ز جان بسی تن تو باید گذشت

مجازات ما رفته راه خطا

به هر کیش و دینی بودناروا

## (داستان صبر حضرت ایوب)

توبشنو حکایت ز ایوب پیر  
چنین داستانی بود زان رسول  
چنان مال و ثروپ بداورا نهان  
ز اولاد بسیار گردن فراز  
بدش همسری خوب و نیکو سرشت  
بنیروی تن بود ایوب چوزال  
ملایم به او گردش روزگار  
رسولی گرانمایه و سرفراز  
زالطاف حقش نه بردل غمی  
دمادم بدرگاه ایزد نیاز  
بهر لحظه شکرش نمود و سپاس  
گهی روی قامت گهی روی گل  
به ایوب شیطان بشد در گمان  
بکامش همیشه چو گردان بود  
ز اموال اولاد شد بی نیاز

ز صبر و شکیبائیش پندگیر  
بر او شد حوادث پیایی نزول  
که از خرج و بخشش نبودش زیان  
یکایک نکو سیرت و سرفراز  
که چهرش به از حوریان بهشت  
خداوند عزت خداوند مال  
بکام دلش چرخ گردان بکار  
بدرگاه یزدان همیشه نماز  
نبد غافلش از حقیقت دمی  
بخاکش فتادی گهی شد فراز  
هدایت ز ایزد بدش بهرناس  
عبادت نمودی ز اخلاص دل  
که از مال و ثروت نشد امتحان  
ز الطاف حقشاد و خندان بود  
نماید بدرگاه ایزد نماز

ازان همسرش همچو حورجنان  
 جوان سال و برنا نه چیزی کمش  
 خدایا تو ایرب را امتحان  
 اگر راست گوید چوبیچاره گشت  
 بیک لقمه اندر جهان شدن نیاز  
 خدا خواست ابلیس رسوا شود  
 بزرگی ایوب را امتحان  
 زارزاق بریست بر وی دری  
 تو گفستی طبیعت به وی کرده قهر  
 دگر روز چوپان رساندی خبر  
 ولی اوز چرخ زمان نی دمق  
 مصائب هزاران بشد سوی او  
 زهر روز دیگر بشد بدترش  
 بمردند اولاد او هر چه بود  
 گرفت ایزد از او توانائیش  
 ولی باز مشغول شکرانه بود  
 دگر گشت بیمار و بی حال و زار  
 مریض و زمین گیر و بی آشیان  
 ز گردش پراکنده اقوام و خویش

هم از عزت و مال شد شادمان  
 ز چرخ زمانه نه بردل غمش  
 که نارد سپاس ترا بر زبان  
 ز مرگ عزیزان دلش پاره گشت  
 در آنکه بدرگاه پاکت نماز  
 صبوری ایوب هویدا شود  
 به ابلیس شود پاکی او عیان  
 ز مال و ز ثروت نمودش بری  
 ز کشت و ز مالش تهی دست دهر  
 نمانده ز گاو ز میشت اثر  
 نه گردید غافل ز درگاه حق  
 دگر رفت و آمد دگر روی او  
 بمردی ز اولاد یک یک برش  
 ولکن بعشق حقیقت فزود  
 تنومندی و زور و برنائیش  
 ز عشق خداوند مستانه بود  
 نه مال و نه ثروت نه فرزند و دار  
 ولی نور یزدان ز چهرش عیان  
 نه قوم و مریدی بیامد بپیش

بجز همسر خوب آن مرد حق  
 بجان و دلش کرد او پرورش  
 بتدریج ز وجش شدی ژنده پوش  
 نیاورد جز شکر یزدان زبان  
 و را چهره چون ماه تابنده بود  
 ز حسن جمالش شدی در عجب  
 ز چرخ زمانه بر او روزگار  
 و لاکن ز راه وقار و شکیت

نگشت از پرستاری او دمق  
 بیاورد از بهر او هم خورش  
 ز قهر طبیعت و لاکن خموش  
 نه هرگز ز چهرش مصائب عیان  
 بر او موی افشان برازنده بود  
 هم از حلم و صبر و شکیب و ادب  
 نیاورد جز سختی کار و بار  
 تحمل نمودی فراز و نشیب

## خدمت نمودن زن ایوب (زینا) در نزد مادر عاسم

بنزد زنی رفت و خدمت نمود  
 هراچه ز بازو بیاورد چنگ  
 ازان مال و ثروت بجز کلبه ای  
 دمیادم بدرگاه یزدان پاك  
 همان خانمش پور بیکار داشت  
 که عاسم بخواندند وی را بنام  
 خلاصه بکلبه یکی ناشناس

بجان و دلش بار منت فزود  
 ببرد بهر ایوب خود بیدرنگ  
 نماندی که آنهم بغایت تهی  
 ز اخلاص طینت فتادی بخاك  
 تنی مهمل و پست و بیعار داشت  
 ز احساس ناپخته عقلش چو خام  
 بشد پیش ایوب گفتا سپاس

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بدو گفت ایوب ای جان من     | ز نزدیک من میرود مرد زن     |
| پراکنده از گرد من گشته نام | کشی تو ز دردم نه بیم و هراس |
| بگفتا که خواهم تو آگه شوی  | مبادا ز نیکی تو گمره شوی    |

## آمدن ابلیس بصورت مردی ناشناس گهی نزد ایوب و گهی نزد عاسم

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| که هم خواب تو آن زن خوب چهر   | به مرد جوانی کنون بسته مهر  |
| که عاسم بود نام دل داده اش    | سرش مست عشق و هم از باده اش |
| به وی گفت ایوب هرگز چنین      | بجز و سوسه این نباشد یقیق   |
| که زینا بسان ملک خوی اوست     | بجز راه ایزد نه ره پوی اوست |
| ولیکن بگفتش ز من کن قبول      | که خوردی ز مهر زبانش تو گول |
| از اینجا همان ناشناس پلید     | پیش روی عاسم آمد پدید       |
| بگفتا جوان سال و برنا توئی    | برازنده زوج زینا توئی       |
| نه آن مرد بیمار و مفلوک و زار | مریض و فتاده تهی دست و خوار |
| تو بشنوز من هر چه گویم سخن    | که خواهان خیرت کسی نی چو من |
| چو خواهی که زینا شود همسرت    | چنان افسر حوریان در برت     |
| گلوبندی از مادرت بس گران      | که آنرا سراسر جواهر نشان    |
| تو بردار از مادرت ای پسر      | ببنداز در جیب وی بی خبر     |



که تا تهمت دزدی او زنند  
 هرآنچه که عاسم از او میشنید  
 بشد سوی خانه هرآنچه شنود  
 همان ناشناس روبه کلبه شتافت  
 دوباره بر آشت ایوب خشم  
 نباشد بزینای پاکم روا

گنه کار و سارق گمانش برند  
 دلش بهر زینای زیبا طپید  
 بجیش گلو بند گوهر نمود  
 ز دزدی زینا به ایوب بافت  
 خدایا چه آید بگوش و بجشم  
 نه هرگز کند آن فرشته خطا

### تهمت دزدی بزینا (همسرایوب)

دروغ است آنچه که گوئی سخن  
 بگویم ز زینا که هر بامداد  
 بیاورد خانه بر همسرش  
 پس از چند بر جیب خود برد دست  
 چوبازش نمودی بشد در عجب  
 بدو گفت ایوب نباشد روا  
 گمانم پرستاری از راه هم  
 ولی در جوابش بگفتا چنین  
 بسر لوحه پند عشق و وفا  
 بوجدان قسم من ندارم گناه

ز زینای خوش سیرت پالک من  
 خوراک خودش را به ایوب داد  
 نیازش نمود آنزمان شوهرش  
 از آن بسته ناگه ز حیرت نشست  
 ز حیرت گرفتی سرانگشت لب  
 نشاید تو هرگز نمایی خطا  
 کشی بردلت این چنین بارغم  
 تو درس وفارا ندانی یقین  
 ز حسن وفا مکتبش باصفا  
 نیم من کسی کوکنم اشتباه

سحرگه که نامد زکوه آفتاب  
 کلوبند آرم به بانوی خویش  
 بگویم در این کارها آنچه هست  
 نه بردم نبودم خیالی بران  
 ولاکن دریغا بود ترس من  
 چو فردا برآمد ببرد مهرش  
 ز خانه ورا کرد بیرون و خوار  
 بشدناشناس راه عاسم پدید  
 چو زیناتهی دست گشته دگر  
 دلش بهر ایوب خود می‌طپد  
 تو بنگر چنان مشک آن موی او  
 چو خواهی که از تر شود او دگر  
 قبولش نمود عاسم از ناشناس  
 بتعجیل عاسم رهش برگرفت  
 که بفروش باسکه گیسوی خویش  
 ز اندوه بسیار زد بر سرش  
 چو بیمار او بود گرانمایه تر  
 بنزدیک ایوب مردك شتافت  
 بگفتا زهر زن خطا دید چند

بر انگیز ز خواب و روم باشتاب  
 بنزدش در آیم بزبانوی خویش  
 نخواندمراسارق و دون و پست  
 بدیدم گلوبند جییم نهان  
 که از من نباشد قبولش سخن  
 نهاد دست بانوی خود گوهرش  
 چو پیش خدمتی سارق آید بکار؟  
 بگفتا چه خوب گرتو از من شنید  
 ندارد بجز غم بدل چشم تر  
 چگونه بدست تهی سر برد  
 بدوشش بیفشانده گیسوی او  
 بخر گیسوانش بده سکه زر  
 که از عشق زینابه وی شد سپاس  
 که سودای گیسو و زر سر گرفت  
 ببر سکه اندر بر شوی خویش  
 ولی سوی ایوب شد بازارش  
 گذشت او ز گیسوی زیبای سر  
 ز زینا ز جرم و ز گیسو بگفت  
 مجازات وی گیسو از سر برند

فسوسم ز فقدان گیسوی او  
 درانگه پیامد ایوب بتاب  
 چه میگوید این مرد بامن سخن  
 به زینادران لحظه ایوب گفت  
 بیفکند بر گیسوانش نظر  
 ز هرگونه رنجی نگشتم غمین  
 ولاکن شود طاقت من بسر  
 چو میخواست زینا بگوید سخن  
 بگفتش به ایزد برم من پناه  
 بمهرت قسم من نرفتم خطا  
 جوابش بگفتا بیزدان پاک  
 اگر تو نرفتی ز راه خطا؟  
 برفت آبرویم از این کار لغشت  
 مرادرد و غم شد فزون در جهان  
 ولاکن خطای تو باشد عجیب  
 ز بیماری خود شدم گر رها  
 قسم میخورم بر خداوند پاک  
 ترا میزنم تازیانه فزون

ز فقدان مشک سیه موی او  
 خدایا به بیداریم یا بخواب  
 مرا به که گردد بدرجان ز تن  
 ز ناپاکی توشدم در شگفت  
 بشد آتش خشم او شعله ور  
 ز تقدیر یزدان نگشتم حزین  
 که زو جم ز وجدان شود بی خبر  
 نداد رخصتش تا گشاید دهن  
 که جز راه یزدان مرا نیست راه  
 نه اینگونه تهمت مرا شد روا  
 دلم از خطایت بشد چاک چاک  
 ز سرموی گیسو بریدی چرا؟  
 نه هرگز توباشی ز اهل بهشت  
 بصبر و شکیم نیامد زیان  
 که از کف مرا رفته صبر و شکیب  
 بدم قدرتی تا بایستم بپا  
 خدائی که آورده این آب و خاک  
 که جسمت شود زین نشان تیره گون

برآورد از - این ستم سربحق  
ولیکن ندارم دگر صبر و تاب  
هر آنچه که شد مال و ثروت زمن  
توانائی و قدرتم از بدن  
بری من ز اولاد اگر گشته ام  
ولیکن نجستم بجز در گهت  
همیشه بدرگاه تو سرفراز  
ز عشقت نشد عرصه بربنده تنگ  
اگر چه بلاها بیامد بسر  
دریغا که لبریز شد طاقتم  
خدایانه طاقت نه صبرونه تاب

خدایا نگشتم ز غمها دمق  
که زینا ز تو غافل است و بخواب  
بشد هر چه اولاد و شهرت زمن  
ولی جز سپاست نگفتم سخن  
علیل و زمنیگیر و سرگشته ام  
نه سربچی من کرده ام از رهت  
که جز تو ندارم به فردی نیاز  
نکردم گهی در عبادت درنگ  
نیامدش کیبائی من بسر  
ز کردار زینا کجا راحتم  
ندارم دگر جز دلی خون و آب

## مناجات زینا (همسرایوب) زیر درگاه حق

بگویم ز زینای بیچاره زن  
مناجات و ناله بدرگاه حق  
کشیدم بسی رنج و زحمت فزون  
بدل عشق بسیار ایوب من

بسان درختی بلرزید تن  
که زین تهمتم نیست بر جان رمق  
زاندوه ایوب دلم پر ز خون  
نه دیگر کسی بود محبوب من

جدا کی ؟ من از راه وجدان شدم  
 خدایا تو آگاهی از سیرتم  
 نه هرگز شدم منحرف من ز راه  
 که شد شمع دارائی من خموش  
 نماند از نهالی که در باغ من  
 فنا شد همه میوه جان من  
 چو برگشته بختم در این زندگی  
 چنان سیل غمها بمن رونمود  
 گذشتم در این عشق پاک زموی

نه بی‌ره ز فرمان یزدان شدم  
 ز طبع بلند و هم از غیرتم  
 بوجدان پاکم توهستی گواه  
 ننالیدم از بار غمها بدوش  
 بهر لحظه افزوده شد داغ من  
 نه هرگز شنیدی تو افغان من  
 فرون شد مرارنج و درماندگی  
 که سر را تهی هم ز گیسو نمود  
 که تنگ معیشت نبینم بشوی

## آشکار شدن حقیقت به ایوب

ولیکن از این تهمت نیست تاب  
 خدایا به ایوب کن آشکار  
 بدرگاه یزدان بسی لابه کرد  
 در آنکه ملک شد بخوابش نزول  
 که شیطان در آن صورت ناشناس  
 مرا حق فرستاده گویم چنین  
 زنی با وفا و نکو سیرتست

به ایوب بنما حقیقت بخواب  
 توحق و حقیقت در این روز گار  
 شکایت ز پندار همخوابه کرد  
 بگفتش ز ابلیس کردی قبول  
 بهم ریخت تاب و صبرت اساس  
 چو زینا کجا پارسا بر زمین  
 نجیب و ملک خوی با غیرت است

اگر گیسوان کرده سودابه زر  
 بگیتی ترا او وفا دار بود  
 بدان شد بسمحت ورنج تو  
 نهاد ترا ایزد امتحان  
 بامر خداوند جان آفرین  
 دوچندان شود مال و ثروت ترا  
 ز اولاد گردد نصیبی ترا  
 همانکه بیارید باران بـخاک  
 بهی یافت ایوب ز درد و زغم  
 ولیکن بیاد آمدش آن قسم  
 اگر قدرتم بد که ایستم بپا

براه تو بگذشته از موی سر  
 ترا چون پرستار بیمار بود  
 از این پس بیاید دگر گنج تو  
 که پاکی تو بر خلاق عیان  
 چنان ابر رحمت ببارد زمین  
 فزونتر شود جاه و شهرت ترا  
 جوان درخشان شوی در صفا  
 ز رحمت دل خلق شد تابناک  
 به فر سلامت تهی شد زوهم  
 که گرمی رهایم ز درد و ز غم  
 قسم یاد کردم با اسم خدا

### تعیین كفاره قسم ایوب هنگام تهدید زینا

بزینا دو پنجاه زنم چوب تر  
 کنون ای فرشته دلم پر زغم  
 بدو گفت صد شاخه گل ببند  
 نمود او وفائی بعهده و قسم  
 فراوان بشد سبب یزدان پاک

بدست و بیای و بدوش بسر  
 از اینکه چنین یاد کردم قسم  
 بزن تو به زینای ایزد پسند  
 فرشته چنان پاک کردش زغم  
 ز لطفش ز نوزنده گردید بخاک

زمین سبز و خرم بشد پرز کشت  
دگر چرخ گردان وراشد بکام  
دوچندان بشد مال کف رفته اش  
خدایش نمودی جوانی عطا  
دوچندان ز اولاد بسیار پاک  
بر آنها ملایم شدی روزگار  
ز نودر بر همسرش زندگی  
ز چهرش سرور و خوشی شد عیان  
از این داستان درس عبرت بگیر  
ز الطاف یزدان مشو ناامید  
مشو نا امید از بس ذلتی  
خدای جهان بس کرامت کند  
ز (نیر) شنو جان من این سخن

ز رحمت بشد هم چون نقش بهشت  
بشد مرغ اقبال و بختش بدام  
برومند و برناتن خسته اش  
به ایوب و زینا زن با وفا  
یکایک بعلم و ادب تابناک  
بکام دلش چرخ گردان بکار  
رها شد از ان رنج و درماندگی  
بجز شکر ایزد نبودش بیان  
ز صبر و حلمش به سیرت بگیر  
که نومیدی بر رحمتش از بعید  
فرج میشود در پس شدتش  
ز رنج و غم و درد راحت کند  
بتنگی بجز شکر مگشا دهن

## صبوری و بی صبری

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ستودم شیوه صبر و قناعت       | شکیب و بردباری و مناعت       |
| چنان گشتم که گردیدم زخود گم  | نمودم برررسی حال مردم        |
| هر آنکس صابرو شاگردی بیش     | ز هر کس میرسد بر جان او نیش  |
| گرش قانع نبودی او به احوال   | نکردی سازشی با وضع هر حال    |
| تو گوئی چرخ گردان هم بکامش   | به میل آرزو گردد مدامش       |
| نگرایوب را چون صبر بودش      | مصائب هر زمانی می فرودش      |
| دگرگون شد بر او چرخ زمانه    | جهان گردیده از او پرفساره    |
| ز مالش شد بری با جسم بیمار   | شدی تنها ز فرزندان بسیار     |
| زمانی رنج او پایان بیامد     | که فریاد از دل نالان برآمد   |
| رسولی هم چو ابراهیم بودی     | که عهدی باخدای خود نمودی     |
| اگر تا کام دل گشتی موفق      | فدا فرزند سازد در ره حق      |
| نبودار مادرش بی صبر و بی تاب | نمیگشتی روان از چشم او آب    |
| کجا بهره فرستادی خداوند      | که قربانی کند او جای فرزند   |
| چو بود ایوب آرام و شکیبا     | بدی قانع به درد و رنج دنیا   |
| ز بیم ایزدی ناگشته محزون     | مصائب بر وی آمد از حد افزون؟ |
| چو قانع گشته ای با وضع موجود | نه هرگز اهتمام می توان بود   |
| خداوند! از این شوخی بیخشا    | نگیری در حسابش بهر فردا      |



## به ضحاک بادا زمن آفرین

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| که رخصت بداد اوبه کاوه چنین | به ضحاک بادا ز من آفرین     |
| ز پرده برون آورد درد و غم   | که تاگوید از بار ظلم و ستم  |
| نماید بدو هرچه آمد سرش      | گشاید ز دل عقده ها در برش   |
| بنزد بزرگان آن انجمن        | زبیداد آن شه بگفتی سخن      |
| چنان تا که روزم شام سیاه    | به چشم مرا زندگی شد تباه    |
| نهان را بسر انجمن فاش کرد   | به یارای نطقش چو پر خاش کرد |
| شدی آشکارا ستم در میان      | چو آزادی بود و نطق و بیان   |
| فراوان درخت ستم گل کند      | اگر کس ستم را تحمل کند      |

## قوانین قرآن

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| بحق و حقیقت بهین رهنما     | سراسر به قرآن کلام خدا          |
| دران ثبت نامانده اندر نهان | هر آنچه ز خشک و تری در جهان     |
| ز انجام تکلیف بسا همدگر    | ز حق و حقوقی که دارد بشر        |
| ز مادی و از معنوی و زکیش   | از آنچه که نسبت به اقوام و خویش |
| به جدو به زوج و برادر بود  | ز حکمی که نسبت بخواهر بود       |
| ز ارثی که باید بدخت و پسر  | ز حق که شاید به مام و پدر       |
| بدی مالک مطلق آن ز پیش     | حقوقی بملک و بمیراث خویش        |

ز حکم حجاب و ز حکم حیا  
 قوانین روشن چنان دلپذیر  
 یکایک بقرآن نوشته شده  
 نه هرگز شود کهنه و بی اساس  
 هر آن تن که قرآن را کاذب است  
 همیشه کلامش بود استوار  
 نه افسانه باشد نه هرگز دروغ  
 بگوشت رساند ز روز شمار  
 دریغادر گونه شد این زمان  
 همه عرف و عادت همه حکم دین  
 بحیله به مد یا براه دگر  
 از آن بنده خوشنود یزدان بود

ز حکم وطن خواهی بی ریا  
 تکالیف برنا و دانا و پیر  
 کلامی بپاکی سرشته شده  
 همیشه نو- است تاجهان است و ناس  
 بدل ظلمت ظلم او غالب است  
 همان پایه اش تا جهان پایدار  
 بهین رهنمایی بود پر فروغ  
 در اندیشه گردی ز پروردگار  
 عوض حکم قرآن کند این و آن  
 سنتهای دیرین این سرزمین  
 بغفلت از آنها شویم بی خبر  
 که او پیرو حکم قرآن بود

## آزادی زنان

نصیب زنان شد درخشندگی  
 مساوات و آزادی و افتخار  
 شده چرخ گردان بکام زنان  
 چه ظلمی گران بوده بردوش زن

پایان شد آن ذلت و بندگی  
 سرافرازی و قدرت و اعتبار  
 نسیم بهار آمده بر خزان  
 عقاید نهان و نه حق سخن

نه در انتخابات شرکت بدند  
ژنان را شمردند بیگانگان  
کنون از وجود شه پهلوی  
زبند اسارت رهاگشت دست  
همه شادوخندان بسان بهار  
بایران ز دوران عهدکهن  
چه جشن و چه سور و چه روزنبرد  
کنون (نیره) شاد و خندان شده

نه دارای رأی نه قدرت بدند  
چو اطفال خرد و چو دیوانگان  
زالطاف و ازبخشش خسروی  
که زنجیر ازپای ایشان گسست  
بشد شام تیره برایشان نهار  
زن و مرد یکسان بهرانجمن  
بدیده هتر از زن و هم ز مرد  
که آزادی زن در ایران شده

## دروصف ایران و شهرهای زیبای آن

خوشا مرز ایران عنبرسرشت  
خوشا شهر تهران عروس جهان  
گذارت بخاك خراسان فتد  
هم از مشهد و خاك عنبرفضا  
نسیم شمالش کذر تازه جان  
نظرکن تو بررامسر چون جنان  
بیکسو ولایات آذر بین  
مهاباد و تبریز و هم اردبیل

همه مرز بومش چونقش بهشت  
که وصفش نگنجد بشرح و بیان  
شود آرزویت بمانی ابد  
گرامی بود تربتش از رضا  
بود سبز و خرم کران تا کران  
برشت و بگیلان و مازندران  
سراسر پر از گشت و نعمت زمین  
که محصول دارد چو اطراف نیل

جنوبش نگر ملك كرمان ببين  
 بیکسوی دیگر چو کرمانشهی  
 هرانکس که ببند صفاهان خوب  
 بخواند درود و هزار آفرین  
 بیک سوی دیگر ولایات پارس  
 شکوه عمارات و آبادیش  
 چه گویم ز شیراز و خاکش سخن  
 بود مهد علم جهان در حسب  
 به استان خوز ار نمائی سفر  
 چنان سلسیل آب آن خوشگوار  
 هوایش روانبخش و عنبر نسیم  
 همه خاک آن منبع نفت چاه  
 سراسر چنان گنج قارون بود  
 دل (نیره) پر ز حب وطن

چو باغ جهان چشم ایرانزمین  
 که صاحب نظر از غمش دل نهی  
 شکوهی ز آثار شاهان خوب  
 دو صده ز پاریس و از ملک چین  
 نسیمش دل از غم نماید خلاص  
 هم از گاه جمشید و تاریخش  
 صفایش دل آرا چو باغ و چمن  
 درخشنده در آسمان ادب  
 ز باغ ارم می شوی باخبر  
 همه خاک آن سبزه و لاله زار  
 زمینش بود منبع زر و سیم  
 پر از ثروت است از طلای سیاه  
 پر از برکت رود کارون بود  
 بیک مشت خاکش دهد جان و تن

## نگهدار هر کشوری ملتش

نگهدار هر کشوری ملتش  
 ز جود دلیران وطن بر قرار

نه آب و زمین و نه سنگ و گلش  
 نه دیوار محکم کند استوار

دژو قلعه را حفظ مردان کنند  
زمین کی بود حافظ اجتماع  
نباشد وطن هیچ نگهدار تو  
تو آنرا نگهدار درگاه جنگ  
نگهدار دژباش باتیغ تیز  
نه خود را زدشمن هراسان کنی  
چو خواهی که خاکت بود جاودان  
بجان کوش در حفظ سامان خویش  
تهی کن ز دشمن تو خاک وطن

که کار نبرد دلیران کنند  
اگرچه هزارش بود از قلاع  
نباشد بهنگام سپهدار تو  
نه شایسته ماند ز تونام‌ننگ  
نه چون موری افتی به جنگ ستیز  
که ویرانی قلعه آسان کنی  
دران ره نیابند بیگانگان  
براهش میاندیش از جان خویش  
بود گریه سر یابه جان یابه تن

### نفت و لغو قرارداد کنسرسیوم

بملك جهان خاك ايران- سراسر است  
جنوبش بدشت وبصحرا وكوه  
گذشتی ز هفتاد تاریخ نفت  
سراسر تو گوئی زمینش زراست  
ولاکن چر بر کارشناسش نیاز  
فزون گشتی بیگانه را سودیش  
که نفتش چودری بکام نهنگ

بهر نقطه اش معدنی دربراست  
ز گاز وز نفتش به فرو شکوه  
جهانی ز بیشی آن در شگفت  
بخاکش طلای سیه اندراست  
بران دست بیگانه بودی دراز  
فزونتر ز ایرانی از نفت خویش  
چو گنجی که بر روی آن مارزنگ

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| بهرت بران دیده و قلب ریش    | بپای درخت گهربار خویش     |
| تو گفتی که خورشید ظهرش غروب | در این خط زرخیز خاک جنوب  |
| شده کام ایرانیان روزگار     | هم اکنون ز الطاف پروردگار |
| ز کنسرسیوم گشته دیگر رها    | که این مایه چون زر پربها  |
| بران مالک و حاکم و بانی است | بدست توانای ایرانی است    |
| به از عهد کورش بگیتی فراز   | کنون ملک جمشید جم سرفراز  |
| همان حافظ ملت و آب و خاک    | کند (نیره) شکر یزدان پاک  |

### انیسی برای تو باشد کتاب

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| کتابست سرمایه اندر جهان  | بر اهل گیتی ز پیر و جوان |
| انیسی بهنگام دلداریت     | رفیقی به اوقات تنهائیت   |
| ز گفتار آن دل تهی از غمت | بسانش نه هرگز بود محرمیت |
| به هر مشکلی رهنمایت کتاب | چنان واعظی از برایت کتاب |
| چو آینه بنمایدت روزگار   | مشیری بود همچو آموزگار   |
| ز نیکی وزشتی دهد حیرت    | ز گرمی و سردی دهد عبرت   |
| بزرگان شمارد ز هر جاکسی  | بدانش بزرگت نماید بسی    |
| گهی در بر هوشمندان شوی   | گهی در بر شیر مردان روی  |
| گهی میرساند به قلب سپاه  | گهی میشناسد بتو پادشاه   |

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| ز مردان نامی هر بوم و بر | بزرگان و نیکان و اهل هنر    |
| ز تاریخ ایرانزمین کهن    | ز تاریخ گیتی زمان و زمن     |
| هویدا نماید بتو هر کتاب  | ز اندرز و پند و گناه و ثواب |
| کجا به بیابی ازان مونس   | ازان خوبتر کی بیابی کسی     |
| بمعنی هر جمله خوانی بکوش | ز پندش بکن حلقه آویز گوش    |

### دروصف قلم

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بگفتا قلم گر نبودم جهان     | کی داشتی خبر از کهان و مهان |
| بدانید که من شاه هر کشورم   | ز هر کس بکشور یقین برترم    |
| ز نوعم کسی گر بگیرد بدست    | کنم حل مشکل هر آنچه که هست  |
| چراغ قلم رهنمایت بود        | به راه سعادت حمایت بود      |
| بسی علم و دانش بگیری بیاد   | اگر بسپری فکر بیهوده باد    |
| سخنهای مردان نیکو سرشت      | قلم گرنمودی چگونه نوشت      |
| سخن هر چه باشد ز فکر بلند   | ز گفتار نیک و ز اندرز و پند |
| بماند ازان جاودان در کتاب   | قلم گرنمودی کجا بد کتاب     |
| چه کس بی قلم نام لقمان شنید | جز آنکس که همعصر بود و بدید |
| ز دارا و شاپور و نوشیروان   | فلاطون و سقراط روشنیروان    |
| ز کشور گشائی هر پادشاه      | ز فتح و ز پیروزی هر سپاه    |

ز علم و ز گفتار دانشوران  
ز سعدی و فردوسی پاکزاد  
همه دین و آئین پیغمبران  
بماند همه زنده و جاودان  
ز صور قلم مانده آوازاها

ز اشعار و نظم همه شاعران  
قلم شعر ایشان نهاده بیاد  
قلم کرده روشن چو آب روان  
ز جود قلم نامشان بر زبان  
ز پیشینیان و ز آغاها

## جوانی

کتاب پر ز تقوای جوانی  
بهار و گلشن و گلهای ایام  
خوش و خرم عروس زندگانی  
کنون فرزند هستی خانه او  
شمار روشن دل و آن شعله افروز  
غنیمت بشمرش ایام آنرا  
بود آن وقت علم سر فرازی  
بود به در جوانی نیکنامی  
چه گوید آن وداع رفت از دست  
دگر باره تو رویش را نبینی  
چو آید یاد پیران زندگانی

همه اوراق عشق زندگانی  
صفادار و صفا بخش و صفانام  
پر از عیش و سرور و زندگانی  
چو شمع است و شما پروانه او  
ز نور شعله اش روز تو پیروز  
بنیکوئی برو هر گام آنرا  
که در پیری نه در قید و نیازی  
بجوئی تا ابد نیکو بمانی  
بسان تیر باشد رفته از شست  
گلی از گلشن باغش نچینی  
غرور و مستی و عشق جوانی



نشاط و پرفرح افزا بهارش      دریغا کان نباشد برقرارش  
 بگوید روی حسرت کای جوانی      بودیادت بجا برکس نمائی

## اثر موسیقی و موزیک بر آدمی

نوای شاد موزیک طرب زا      ز هر دل میزداید زنگ غمها  
 طبیعی به زموسیقی نه هرگز      دل پر درد را باشد مداوا  
 ز طوفان غمت چون کشتی نوح      رساند ساحل شادی بدنیا

ز موسیقی روان آدمی شاد

هزاران آفرین بر این هنرباد

بود الهام نیرو خستگانرا      توان بخشد نوایش ناتوانرا  
 ز چنگ دیو نومیدی رهاند      ز آهنگش همه پیر و جوانرا  
 چنان برقی ز صحرای غم انگیز      کشاند عالم شادی روانرا

ز موسیقی روان آدمی شاد

هزاران آفرین بر این هنرباد

بسی خوشتر ز بزم نوبهاران      دوصد به از نسیم کوهساران  
 غذای لازم روحش شماری      بکشت جان چنان ابراست و باران  
 به امید و به آمال عروسان      دهد رونق بعیش وصل یاران

ز موسیقی روان آدمی شاد

هزاران آفرین بر این هنرباد

به از آهنگ خوش صوتی زمرغان      نوازش میکند اصوات آن جان  
 به از شادی آن حالات کودک      که از مادر بنوشد شیر پستان  
 نشاط انگیز و شادی آفرینست      چو حظ و لذتش باشد فراوان

ز موسیقی روان آدمی شاد      هزاران آفرین بر این هنرباد

بود آهنگ و موزونش چه دلکش      چنان آرامش جان و روانبخش  
 زداید دفتر جان را ز غمها      همی بردل ز شادی میکشد نقش  
 یکایک ذره های جسم انسان      برقص آید چو اسپندی بآتش

ز موسیقی روان آدمی شاد      ز (نیر) آفرین بر این هنرباد

## مقایسه عشق مادر با عشقهای دیگر

ز عشقی که خورشید دارد مدام      سپیده دم بر زمین نقره فام  
 سحرگه بنور شعاع زرش      زمین را منور کند شهرش  
 ز اعجاز عشق است گویا یقین      طلائی کند از یسار و یمین  
 گمانم که عشقش چو مادر بود      که بر جمله عاشقان سر پیود  
 ولی نه - که هرگز نباشد چنان      وجودی نه چون مادر مهربان

خداوند عشق و خدای وفا      نه عشقی چو عشقش بود با صفا

بود عشق مادر خدایا چو ماه ؟

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| گمربار اختر مہی در میان       | بشب چون نظاره کنم آسمان      |
| بدیدار معشوق تابد چنین        | تو گوئی مه است عاشق این زمین |
| صفایش به از باغ و گلشن کند    | زمین را ز مہتاب روشن کند     |
| ولی نہ - کہ مادر بر او سر بود | صفایش چنان عشق مادر بود      |
| نباشد چو مادر کسی مہربان      | ز روز اذل در زمین و زمان     |

خداوند عشق و خدای وفا

نہ عشنی چو عشقش بود با صفا

بود عشق مادر چو گاہ بہار ؟

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| برقص آورد سرو بیدو چنار    | نسیمی کہ آید بفصل بہار   |
| نوازش کند باغ و دشت و دمن  | زندشانہ گیسوی گل در چمن  |
| کہ رامشگرش بلبل بی قرار    | نسیم گل و لالہ اندر بہار |
| گل و مرغ و سبزہ بیک انجمن  | بسی رنگ الوان بباغ و چمن |
| زلالہ چو یاقوت و بابونہ زر | ز نقش طبیعت زمین جلوہ گر |
| ولی کی بود این بہاران بقا  | زلزل و زمرد زمین را قبا  |
| بود ہمچنان عشق مادر قرار   | نہ ہرگز صفای نسیم و بہار |
| نباشد چو عشقش دگر در جہان  | ہمان عشق مادر بود جاودان |

خداوند عشق و خدای وفا

نه عشقی چو عشقش بود با صفا

توان عشق مادر چو بلبل بگفت ؟

به الحان و افغان ز بهر گل است

دگر عاشق دل حزین بلبل است

هم از ابتدا او بگل عاشق است

بدیدار گلشن چنان شایق است

نشاید که قطره زدریا بود

چو مادر دلش عشق گلهابود ؟

وجودی نه چون مادر مهربان

نه چون قلب مادر بود در جهان

خداوند عشق و خدای وفا

نه عشقی چو عشقش بود با صفا

سپرمیکند سینه را در بلا

همانست کز عشق خیزد زجا

زجان بارضایت دهد جان خویش

کند پرورش او بدامان خویش

بردید گانش چو حور بهشت

و را طفل زیبا بود یا که زشت

دل و جان بود مخزن مهر او

ز عشق و وفا بوسه بر چهر او

گمانش کلید جهان نزد خویش

چو لبخند بیند ز فرزند خویش

اگر بر سرش تاج شاهی نهی

اگر ملک دنیا بمادر دهی

جدائی بعشق و بدلبند او

ولیکن بخواهی تو فرزند او

نو موئی ببخشد بتو از سرش

نه راضی که کودک ببری از برش

سر عاشقانست و افسر بود

وفائی که در عشق مادر بود

مشیرش دل و مکتبش جان او

دبستان عشق است دامان او

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| بود سینه‌اش گنج مهر جهان  | نباشد و جودی چو او مهربان  |
| بتوصیف مهرش ندارم بیان    | نیابم کلامی که در وصف آن   |
| چو او ابتدای سر آغاز هاست | چو سر چشمه عشق جانباز هاست |

خداوند عشق و خدای وفا

نه عشقی چو عشقش بود با صفا

## روز مادر

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| رسد ماه آذر چو بر بیست و پنج | بود روز مادر فراتر ز گنج    |
| همه یاد مادر بود در وجود     | که بر عشق پاکش نمایم سجود   |
| نثارش کم آید همه سیم و زر    | که مقداری باشد مرا جان و سر |
| ز دور کهان و ز دور جهان      | مقامش گرامی بود در جهان     |
| همان دامنش مکتب پرورش        | همان سیرتش رهنمای روش       |
| نهادش بمهر و وفا شد سرشت     | بود زیر پایش کلید بهشت      |
| بتعظیم سر آرم فرود در برش    | بدان عشق پاکیره‌ای بردش     |
| به تجلیل و تکریم گویم سپاس   | بشکرو بحمدش همه اهل ناس     |
| بشکرش کند (نیره) افتخار      | بپایش زروسیم و گوهر نثار    |

## بیاد مادر فقید

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| مگر بیست و پنجم ز آذربود      | که این روز ما روز مادر بود |
| در این روزیادی ز مادر کنند    | نثارش زرو سیم و گوهر کنند  |
| بیادش روان گشته از دیده ام    | بدامن پر از گوهر ایده ام   |
| چنان چشمه ساری ز چشمم روان    | شکیم بشد همره کاروان       |
| چه آرم ز بهرت من ای مادرم     | بجز دامنی پر ز چشم ترم     |
| دلم را تو بر خیز و پر خون بین | ز هجرت چو آشفته گانم غمین  |
| پریشان شده روز من چون شبم     | نه هرگز دگر خنده آید لبم   |
| در این گه بیاد تو گریان شوم   | چو مجنون براه بیابان شوم   |
| بمویم - بنالم بخوانم ترا      | بپویم - بجویم - بخوام ترا  |
| نه باز ندگی بی تو من قادرم    | نه هرگز فراموشی از خاطر م  |
| بسان قفس گیتی اندر برم        | چو افسرده مرغی شکسته برم   |
| ز هجرت چنان آتشی بر دلم       | که بی توشده زندگی مشکلم    |
| رفت از یرم صبر و تاب و قرار   | کند (نیره) خون دیده نثار   |

## چهر خندان

چهر خندان مظهر لطف خداست

خنده روئی از خصال انبیاست

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| مرغ پیروز سعادت رام توست      | گر بخندی چرخ گردان کام توست  |
| برتو خندد عاقبت شادان زمان    | همچو گلها گر بخندی در جهان   |
| باطل است آن لحظه گر شادان نیم | ضایع است آن دم اگر خندان نیم |
| صوت آن خوشتر بود از صوت نی    | مستی يك لحظه خنده به زمی     |
| بهره از هر دو جهان دارد مقام  | خنده روئی چرخ را دارد بکام   |
| اهل ایمان خنده رو باشد یقین   | از بیان حضرت صادق چنین       |
| قلب پاك و دست و بازو چهر باز  | اهل ایمان زین صفت هاسر فراز  |
| برتو هم خندان شود سان بهار    | (نیرا) خندان بشود تا روزگار  |

## در وصف دهقان

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| فراوان بود زحمت او بسی      | نباشد گرامی چو دهقان کسی    |
| نه هرگز بگردد ز زحمت غمین   | زرنجش شود سبز و خرم زمین    |
| که الوان زمینش چو دیبا بود  | به گرما و سرما شکیبا بود    |
| نه هرگز نهد منتی او بناس    | نه دارد ز خورشید سوزان هراس |
| شود رایگان بهر مرغان خوراك  | چو کشتش بر آرد دگر سرز خاك  |
| نه هرگز براند زجا مرغ و مور | نه بخلی بورزد - ز خورد طیور |
| ندارد نظر جز بیزدان پاك     | ندارد زهر رهگذر بیم و باك   |

بسیرت بود چون ملك از بهشت  
کند آرزو (نیره) این چنین

که هرگز نراند کسی راز کشت  
بدهقان بود بخت دولت قرین

### پیک بهار

آمده پیک بهار  
فصل بهار آمده  
صل گل و سنبل است  
دامن که لاله شد  
بر گل زرد و سپید  
کرده زمین برتنش  
آمده مرغ چمن  
گاه نوازند گیت  
ابر چومستان بود  
اشک بریزد بخاک  
گاه ز خنده خوشست  
مظهر رضوان بهار  
(نیره) گردید شاد

بر چمن و کوهسار  
رقص چنار آمده  
عشق گل و بدیل است  
بر سر گل ژاله شد  
جلوه شادی پدید  
جامه سبز و بنفش  
با گل عشقش سخن  
خرم و خوش زنده گیت  
دیده گریان بود  
دُر و گهر های پاک  
قهقهه دارد چومست  
جلوه گر لاله زار  
از دل او غم زیاد



فصل بهار است زمین پر گل است  
 دیده گشای و نظری بر فکن  
 رونق گیتی ز گلستان بود  
 دشت و دمن پر ز گل یاسمن  
 نرگس شهلاست با فسونگری  
 باد بهاری و زد از کوهسار  
 باد ز صحرا بچمن میوزد

بر سر هر شاخ گلی بلبل است  
 صنع خدا را تو ببین در چمن  
 پر ز گل لاله و ریحان بود  
 زنبقی و اطلسی و نسترن  
 دیده گشاید که کند دلبری  
 شانه زند بر سر گیسوی یار  
 بوی گل و لاله بهر سو برد

## فصل تابستان در خوزستان

الفغان و داد تابستان شده  
 باز آمد فصل تابستان ببین  
 گرم سلمانی ز این گرما بدید  
 حلق آدم خشک ار کارون خورد  
 همچنان ماهی بآب آرد پناه  
 گه نبینی آسمان از گرد و خاک  
 الفغان از دست شبهایش فغان  
 گر بگویم شرحی مرداد آن

آتش دوزخ بخوزستان شده  
 آسمان آتش بیارد بر زمین  
 میشود کافر چو گرما شد پدید  
 پر عطش قلبش اگر مارون خورد  
 یا شود او سوی زندان بیگناه (زیر زمینی)  
 گه بچشم تیره گردد روز پاک  
 بدتر از شبهای آن ظهرش بخوان  
 صد بود بدتر ز باد و خاک آن

## پاییز

اگر ناید خزان بر شاخساران  
طبیعت راه بیدادی گراید  
چو از سیلی آن بیداد بادش  
نه بشکافد دگر غنچه به گلزار  
نه زیبائی روح انگیز گلشن  
نیاید سمع ما آوای بلبل  
نگیرند انجمنهای دل انگیز  
نه در دشت و دمن بینی نه کهسار  
صدای خش خش برگ ستمکش  
فرح افزائی و زیبائی باغ  
به آهنگ نسیم و نغمه مرغ  
همه سبز و طراوت ز او خوش رنگ  
کنون از رشك بیداد خزانی  
در اندم پیک مژده آورد باد  
بپاسخ گر نباشد این خزانرا

چه میداند کسی قدر بهاران  
بهستان و چمن آید شتابان  
تن اشجار شد از جامه عربان  
نباشد جلوه‌ای در باغ و بهستان  
نه آراسته ز لاله کوهساران  
نیابم نغمه‌های مرغ خوشخوان  
نسیم و سبزه و مرغ گلستان  
ز گل‌های بنفش و زرد الوان  
شکایتها کند از چرخ گردان  
زموزون رقص ما بود بر درختان  
چنان رامشگران بزم مستان  
بزیر سایه ما عیش یاران  
چنین افتاده و غمزا و نالان  
شنید آن گفتگو هارا بدینسان  
چه میداند کسی قدر بهاران

## فصل زمستان در خوزستان

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| گر بخواهی از بهشت جان خبر   | در زمستان کن به خوزستان سفر   |
| چون گلستان خاك خوزستان ببین | گلشن رضوان در این بستان ببین  |
| در زمستان همچو ماه نوبهار   | سر بسر خاکش بیارد گل بیار     |
| بهر گردش گر به اهوازش روی   | همچنان گل خرم و وامیشوی       |
| رخت سوی شهر خرمشهر ببر      | مظهر صنع خدا را کن نظر        |
| گر ز آنجا سوی آبادان شوی    | از صفایش خرم و خندان شوی      |
| چون عروس ملك ایرانش بدان    | واز گل و سنبل چو رضوانش بخوان |
| گر بخواهی در جهان بینی بهشت | سوی شوستر کن نظر بر آب و کشت  |
| بینی آنجا مظهري از آبشار    | بس مصفا و روان در هر کنار     |
| هم بد ز فول طربزا رویار     | نقش جنت را بین در آن دیار     |
| از طبیعت شهر دز آراسته      | لاله و گل اندران نو خاسته     |
| گردهی رنجه قدم تا اندمشك    | بر مشامت بوی گل آید چومشك     |
| در زمستان ملك خوزستان بیا   | خرم و خوش همچنان مستان بیا    |
| نیست نام از کرسی واز تنبلی  | چون ملایم هست نارد کاهلی      |
| در زمستان گلشن رضوان بود    | فصل گرما دوزخ ایران بود       |

## بهار بهبهان

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| نسیم بهاری وزد عنبری        | پر از بوی عطر گل نوبری         |
| سراسرزمینش پر از بوستان     | چو نهر بهشتی آبش روان          |
| درختان همه غنچه آورده بار   | به رقص آمده سروید و چنار       |
| چمن از عروسان نورسته گشت    | هم از بزم مرغان بسی خواسته گشت |
| گل و مرغ و ریحان و لاله بین | بیک انجمن سنبل و ژاله بین      |
| شده مست بلبل از این انجمن   | بشور و نوا بهر گل در چمن       |
| دهد بیک نوروزی شادباش       | بنیکوئی از بهبهان یادباش       |
| دل (نیره) از غم آزادگشت     | زدیدار باغ و چمن شادگشت        |
| ولیکن بیادش بیاید چنین      | که یکماه دیگر چو دوزخ زمین     |

## عشق مادر

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بشهر سخن من بسی گشته ام      | به اقلیم حرف و کلام رفته ام |
| نیامد به اندیشه ام آن کلام   | نمایشگر عشق مادر تمام       |
| بتوصیف مهرش نه من قادرم      | کلامی بوصفش نه در خاطر      |
| نه صمغ و کتیرا بود در کفا    | که شکر و سپاسش بیارم بجا    |
| هر آن تن که مامش بود در کنار | بر این گفته من نماید قرار   |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بشعر من و عشق هر مادری       | طرفدار مادر کند داوری          |
| ز عشقی که بر ملک جان افسراست | خوشا (نیره) زانکه خود مادر است |

## وصف سعدی

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| ز پرواز طبع سخن چون هما     | بزیر پر آری زمین و سما     |
| چو طبیعت بنظمی شکوفان شده   | سخن گستر و شادگویان شده    |
| شکفته چنان غنچه اندر چمن    | بنظم دل انگیزی آرد سخن     |
| به اندرز نیکو چو در گهر     | چو سیرغ در آسمان هنر       |
| گهی در غزل سان بلبل شده     | بوصف طبیعت رخ گل شده       |
| گهی از خزان و گهی از شتا    | گهی از نسیم و گهی از فضا   |
| ز باغ و ز گلشن ز فصل بهار   | زلطف صفا و ز رقص چنار      |
| گهی هم چو خورشید زرینه چهر  | گهی ماه سیمین رخ اندر سپهر |
| سخنها بترتیب و نظم آوری     | که پیر سخن را بیزم آوری    |
| بطبعت شهادت چنان افسراست    | که ملک سخن را تو گوئی درست |
| نکوهش تواز زورگویان کنی     | گهی مدح توصیف خوبان کنی    |
| نه ترس و نه باکت بود در سخن | همه راست گوئی بهر انجمن    |
| تو در آسمان ادب همچو باز    | زوصفت بود (نیره) سرفراز    |

## عشق مادر

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ایا رامش حال و افکار من   | ایامونسم پور غمخوار من    |
| بدرد دلم آگهی همچو خویش   | توئی بهر من مرجم زخم ریش  |
| ز ملک سعادت بجویم ترا     | زیادم شود غم چوبویم ترا   |
| فزاید بدل گنجی از مهر تو  | هرانگه که بوسه زنم چهر تو |
| توئی آرزوئی که بد بردلم   | نشاط آفرینی تو در محفلم   |
| توئی میوه این دل و جان من | توئی جلوه باغ و بستان من  |
| ز شوق تو (نیر بخواند سرود | بپاکی عشن تو بادا درود    |

## جلای دل عشق کهن

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| توهادی خلقی به هر دو سرا    | توراهی تورهیر توئی رهنما      |
| تو والی و والا ولی خدا      | تو عالی تو اعلم تو علم و علیم |
| تو صالح و تو صالح بحق اقتدا | تو حاکم تو حکمت تو حکم و حکیم |
| براه حقیقت تو سرمشق ما      | جهانرا تو ناصح تو پند و ادیب  |
| چو آیات قرآن صفات فرا       | خصال نکویت چو فرمان حق        |
| تو سالاری اندر صف انبیا     | بعالم تو سرداری و سروری       |
| تو نوری تو نیروی لامنتها    | به رأی و خرد مخزن سر حق       |

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| بهمت سرایت بسی حاتم است   | چو خورشید جودی و ابرس خا |
| توارکان عشقی و معشوق خلق  | ز عشق تو دل میپذیرد جلا  |
| زده مهر عشقت به دل (نیره) | که از تار پودش نباشد جدا |

## ساقی شیرین ادا

ای ساقی شیرین ادا - بر تو نمایم اقتدا  
خواهم شرابی غم زدا - تادل ز غم گردد رها  
گشتم کنون مهمان تو - سر حلقه مستان تو  
از جان و دل خواهان تو - چو عاشقان بی ریا  
مارامی عرفان بده - راز صفای جان بده  
بیا معرفت ایمان بده - تادل بگردد زان جلا  
زان بادام بیبهوش کن - در جنبش و در جوش کن  
شمع دلم خاموش کن - تاره برم سوی خدا  
عشقت بجان غوغا کند - از سینه دل یغما کند  
مارا ز خود تنها کند - تادرفنا یا بیا بقا  
از همت والای تو - از سیرت یکتای تو  
و از خلق دلجو یای تو - خلقی ترا خواند ثنا  
کی میروی از یاد من - از خاطر ناشاد من  
بشنو کنون فریاد من - ای عشق تو لا منتها

(نیر) ثناگوی تو است - شیدای آن خوی تو است

چشم دلش سوی تو است - بامهر سرشار از وفا

## رخت همچنان کعبه اهل دل

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| چنان ماه سیمین رخ اندر سما  | عروس گلستان و بزم صفا      |
| بدوش آورد رشته‌های طلا      | زمویت چو خورشید زرینه چهر  |
| چو لطف بهشتی بود با صفا     | رخت همچنان کعبه اهل دل     |
| تو بحری توکشتی توئی نا خدا  | شدم در رهین خم زلف تو      |
| ولاکن بیایت فتادم ز پا      | ز رخت تملق چو آزاده سرو    |
| بخوناب دل غوطه‌ور از جفا    | نه آسان غبار غم از جان رود |
| ازان دکه عشق جویم دوا       | ز سرتاپا مخزن درد و بیم    |
| هزار این سینا - نه مارا شفا | بدرمان دردم دمت چون مسیح   |
| چه باکم ز عصیان و روز جزا   | چنان دوزخم بی‌رخ ماه تو    |
| ملاحت مکن (نیرا) زین خطا    | کجا عاشق را بود اختیار     |

## میان لاله رویان آن دلارا را

اگر بینم میان لاله رویان آن دلارا را

بهای بو سه لعلش دهم من ملک کسرا را



نخواهم شهرت عالم نه جزا و آرزو دارم  
 بجویم آن رخ چون آفتاب عالم آرا را  
 فراقش خار تنهائی نشانند بر دل حیران  
 چنان آوارگان پیموده ام من دشت و صحرا را  
 نه فرهاد و نه مجنون و نه وامق را بود احیا  
 نمایم زنده از نو وامق و آن عشق عذرا را  
 دل مجروح ما (نیر) ز شمشیر جفای او  
 گواه آن دل سختش بگیرم سنگ خارا را

## ردنظریه داروین

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| از فر و شکوهش مصفا شده جانها    | عشق است چنان رهبر فرمانده دلها  |
| از ماده و از عشق مجازیست مبرا   | آن عشق حقیقی که لاهوتی و حق است |
| نورش جلاداده و پاکیزه و آلا     | باید خوشش عالم عرفان شود هر دل  |
| تا کاخ سعادت شود از علم مهیا    | آن ایزدپاکی که بما علم نمود فرض |
| در علم طبیعی چه داروین شده پیدا | افسوس که باطل شده بر جای سعادت  |
| نادیده گرفت جمجمه و فکر توانا   | گوید که تکامل شده وفق محیطم     |
| خاموش کند روشنی شمع دل ما       | بی مایه شود ریشه ایمان و عقیدت  |
| جانا نتوان خلق نمود آدم و حوا؟  | آن خالق پاکی که توانی بودش بیش  |
| آدم نه زمیمون و نه از ماهی دریا | مشکوک نه بر قدرت یزدان جهاندار  |

آن حضرت داروین که چنین گفت حکایت

این بذرفساد است که در مزرع افکار

وقتی که جوان گفت من از نسل گوریلیم

منکر چو شود معرفت روز حسابش

از کبر و غروری که بهنگام بلوغ است

هرگز نپذیرم که منم زاد، میمون

در حیرتم از بهر چه این فرضیه شوم

با این همه هستی و نظامی که بعالم

قرآن سند محکم و جاوید الهی است

ثبت است در آن خالق جود، همه هستی

موجود وجودی نه توانای طبیعت

دانش ز فرائض بود و راه تمدن

آبستن بی دینی و خودخواهی و کبر است

هرگز نپذیرد دل بیننده دانا

این درس تباهی است که در مکتب دنیا

ما را چه امیدی بود از خوی گوریلها

این فرضیه شوم شود مام خطاها

بی ره شود افسوس از این گونه نظرها

شاید که خودش بود چنان شکل گوریلها

در مکتب تحصیل مسلمان شده بر پا

جز خالق یکتا که توان کرد مهیا

در رد چنین حدس گمان مدرکی اعلا

پیدایش هر خشک و تری راست توانا

با قدرت فرمان الهی شده احیا

لاکن نه نوعی که خیانت به ضمیرها

کان تازه جوانها نشانند خدا را

## دانش

نور دانش می نماید دولت و صلت نصیب

جغد نفست را برون راند نشاند عندلیب

گرترا مقصد تکاملهای انسانی بود

بایدت بیمت نباشد از فراز و از نشیب

دیو آیس ره‌مده درخانهٔ امید خویش  
 باش در راه هدف با اقتدار و با شکیب  
 گنج عشرت‌زای دنیا را چو خواهی بی‌زوال  
 از پژوهیدن بیابانی در کنار هر ادیب  
 آسمان : علم و دانش شیدرخشان عمل  
 تان باشد اهتمامش کی درخشد هر طبیب  
 آنچه را خواهی بنیروی توانائی بنه  
 تا طلسم راه‌تو بشکسته گردد بی رقیب  
 فتح مفتاح فلک (نیر) ز دانائی بود  
 پرده یکسو میکشد دانش ز اسرار عجیب

## جام شاد آفرین

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| گهی فارغ از حالت التهاب   | مرا آرزویی بمستی و خواب    |
| بده جام پیمان‌ای زان شراب | که چون شمع سوزم ز سر تابیا |
| که بر جان دهد گرمی آفتاب  | بده جام شاد آفرینی ز می    |
| رهایم ز گرداب همچون حباب  | که مستم نماید ز اندیش پاک  |
| دهد رنگی از نور حسن صواب  | بهر برگی از دفتر زندگی     |
| ز افکار بیهوده در اجتناب  | کند جان مصفا و دل صیقلی    |

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| که خود خواهی ماست نقشی براب | دگر می و مستی رهایم ز خود |
| ز اسرار پنهان بگیرم نقاب    | بده جامی از آن می معرفت   |
| شود خانه دیو آیس خراب       | زداید نژند دل (نیره)      |

## خضوع و اهتمام

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| خضوع و مکرمت رکن مقامست     | مرا ای نیک اختر این مرامست |
| همای بخت طالع را به دامست   | نهاد معرفت در گلشن عقل     |
| همی کاخ سعادت بادوام است    | ز تهذیب وهم از تقویم اخلاق |
| براه ما سحاب نیک کامست      | چوراه راستی پیروزی ماست    |
| عمل اندر رهش با اهتمامست    | ز رؤیاهای شیرین تا سعادت   |
| خیال واهی و سودای خامست     | به تن آسائی آمال بهین روز  |
| که الوان نعمتش از بهر عامست | اهورائی سماط این جهانرا    |
| ز دنیا دست همت را لگامست    | چو دانش باعمل توام بگردد   |

## مرحبا عشق چنان ساکن دلها شده است

صنما قامت تو شاخه طوبا شده است  
 آن لب غنچه تو لعل شکر خا شده است

سنبل موی تو چون عطر دلاویز بهار  
 خرمن زلف پناه میه زیبا شده است  
 یادما قلعه ششتر بکند گیسوی تو  
 که چنان حلقه آن سلسله برپاشده است  
 محو دیدار توام ای بت سپین برمن  
 عالمی مات من واین دل شیدا شده است  
 آن دلی نیست که اندرگرو عشق تو نیست  
 کشتی جان جهان نیست به دریا شده است  
 گردنی کو ؟ که نباشد بخم زلف تو بند  
 حلقه بندگی درگوش دل ما شده است  
 همچنان عود بسوزیم چو بارقص سپند  
 مرحبا عشق چنان سبکین دلها شده است

## خاطره و امید

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| دوشادی خلق را اندر جهان نیست | یکی از پیرو دیگر از جوانست |
| ز پیران یاد خاطرهای شیرین    | جوانان را امیدی پرزجانست   |
| امیدی چون چراغ روشن افروز    | که چرخ محو رنهایت برانست   |
| امید است همچنان صبح بهاران   | چونومیدی غروب مهرگانست     |
| بیاندیشی و خواهی میتوانی     | که نا خواهی نشان ناتوانست  |

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| تصاویری چو رؤیاها برانست  | گرت بر صفحه پاک خیالت     |
| که مردود گشته هر امتحانست | مرو دنبال نیرنگ روانی     |
| همان معنای نیرنگ روانست   | توسل بر دروغ و شوخی و رنگ |
| نهاد پاک و تقوای بیانست   | چو خواهی راه اقلیم سعادت  |
| چنان آرامشی به از جنانست  | بهشت جان ما وجدان آرام    |
| فروغ جاودانی را عنانست    | درفش همت بر کاخ سیرت      |
| زپاکی راه پیروزی عیانست   | ز (نیر) بر توای جانانصیحت |

### شفای قلب بیمار

شفاع قلب بیمارم نه داروئی بجز بویت  
 بهمراه صبا بفرست بوی عنبرین مویت  
 زجان من بکاهد درد هجران رخت ای ه  
 ره وصلت کنم پیدا بجان و سرشوم سویت  
 گره از عقده ام بگشاحجاب چهرات برگیر  
 منم چون مفلسی بی دل که شیدای ره کویت  
 نقابت را بیافکن آفتاب چهره ات بنما  
 که مه اندر خجل گردد چو بیند سنبل مویت

## دستم به قبایت

ای کاش که دستم برسیدی بقبایت  
گویم که توئی رنگ گل و گل چو وفایت  
ای ساقی دل گوشه گرفتی تو ز عشرت  
ای مطرب جان مست نگشتم ز نوایت  
بیمار و دل آشفته شدم از غم هجرت  
مر چاره کنی عیسی جانم ز عنایت  
این خون دل (نیره) از هجر رخ توست  
افسوس مرا نیست ره کوی سرایت

## دشمن دوست نما

زاندم که شد از تیر قضا بردل ما راست  
از خون دل و دیده کنارم چو دریاست  
ویروس جدائی که جدا کرد من و دوست  
دیدم که زهر گوشه دو صدمار به ما خواست  
گوئی که چنان فیلم جنائی شده دنیا  
کو ساخت بسی صحنه بمابی کم و بی کاست

یارب چه صلاح است کزین اهل جفاکار  
 سبلی همی آید به رخ ما ز چپ و راست  
 گویند که نرسنه ز دلی بذر محبت  
 خشکیده بدل رحم و ستمهاست که برماست  
 این هیئت دشمن که چنان دوست نمایند  
 چرن هرزه هر باغ و چنان خار به دلهاست  
 بس زهر جفاکار به رگ و خون روان شد  
 بر کام یقین زهر هلاهل گواراست  
 چون گیسوی خورشید طلائی رخ (نیر)  
 چون جام شرابی دل ما خون زتنهاست

## سازندگی فرزندان

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| اگر داری بفرزندت ارادت      | نکو سازندگی به از عبادت    |
| که این طفلت بود سازنده فردا | بیارا خوی او را با عدالت   |
| چو کنج کاوی کودک هست فطری   | نهادش پاکی و حسن صداقت     |
| گرش جویند از تو مطلبی را    | جوابش را چنان گو با صراحت  |
| اگر مینول داری دقتی بیش     | حقیقتها برش خوان با لطافت  |
| مبادا کاست از درك حقایق     | که ظلم است و بود رنگ بطالت |
| مگردان چهره اش پژمرده غم    | که فردا غم خوری با صدندامت |



چو خواهی ا-ترامت کرد فرزند  
 بکن احساس تقلیدش رعایت  
 درونش حس تقلید است فراوان  
 بهره‌یز در براو از شقاوت  
 چنان کن پرورش روح و ضمیرش  
 که سرشار خلق و طبعش از مناعت  
 شود آماده درك مفاهیم  
 ز رنگ معنوی یابد سعادت  
 گرش شد ناملایم چرخ گردون  
 توانش بود به هربارش قناعت  
 (زنیر) بشنو ای نیکو مربی  
 به کودک ده تعالیم شهامت

### بخشش

زمانی گردش دوران بگامست  
 که رأی منطقی مارا نظامست  
 اگر خیری روا باشد به خانه  
 بمسجد بردنش جانا حرامست  
 هزاران آرزوی دفن گشته  
 یکایک رابدان مایه قوامست  
 نگر بر حال پیر منزل خویش  
 نیازش لقمه‌ای از بهر شامست  
 به آن آه یتیم دل فسرده  
 که از نامادری رنجش مدامست  
 توان گر چاره سازی اول آن به  
 که یابی اهل خانه به زعامست  
 مگیرای (نیرا) خورده چه سودت  
 که بنیان سعادت اهتمامست

### بنده عشق

هر دلی عشقی پذیرد در جهان زنده است  
 هم‌چو سلطانانی شود آنکس که اینجانبده است

معنیش را آنکسی داند که ترك اختيار  
 مرکبش را تا صفت فرهاد و مجنون رانده است  
 همچو ابراهیم برو مردانه در راه وفا  
 در میان آتشش چون گلشنی ارزنده است  
 جام فرعونى بيفكن جامه موسى بپوش  
 رخت عرفان قامت عشاق را زینده است  
 جام عشقى سربکش بیگانه شو از خویشان  
 حق را جویا بشو جوينده را یابنده است

## الغياث

من نگویم شکوه از دست نگارم الغياث  
 از وفا و عهد آن نو گلعدارم الغياث  
 شکوه ها دارم ز بخت و دیده خون بار خویش  
 دیده ام کرده چنان مجنون زارم الغياث  
 چنگ مه روئی نهاده جان ما را در گرو  
 در رهش دین و دلم را می سپارم الغياث  
 رقص پروانه در میان شعله ها  
 آتشم بر سر چو شمع اشکبارم الغياث

بی‌سروسامان و حیرانم چنان آوارگان  
چون پرستوئی که گم گشته دیارم الغیاث  
دل چنان مرغ گرفتاری شده اندر قفس  
آرزوی دیدن گلشن ندارم الغیاث

## درشان علی (ع)

ای که آراسته گردد ز قدومت معراج  
ای که افسر توئی و زینت شاهی چون تاج  
ای که با نام تو دل از غم و اندوه‌رها  
کم بود ارزش جانها که بیارند خراج  
ای که از نور جمالت دل عالم روشن  
ای که در راه توجان و سرو دلهاب خراج  
ای که راه تو بود راه صراطی روشن  
خوش‌هر آنکس که به پیمودری در منهای  
نیره گشته ز عشق تو چو سلطان وفا  
آنکه در زندگی خود بتو باشد محتاج

## آرزو

شب ظلمت اگر پایان شود صبح  
مرا خورشید دل تابان شود صبح

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| خدایادوزخم رضوان شود صبح    | بجانم آتشی چون خشم دوزخ  |
| بدان بذر امید افشان شود صبح | زمین خشك صحرای دل ما     |
| بكامم محورش گردان شود صبح   | چه كم آید اگر چرخ زمانه  |
| ز همت دربرم جانان شود صبح   | زداید زنگ اندوه غم ما    |
| نشاط آورچنان بستان شود صبح  | كند بایر زمین شوره زارم  |
| ز رحمت آن دگرشادان شود صبح  | روان خسته را عشرت نیازست |
| بسان گل اگر خندان شود صبح   | ندیده چهارما جز گوهر اشك |
| دل پردرد را درمان شود صبح   | بود آرامشی برجان (نیر)   |

## كام ما گردیده تلخ

همچنان گوهر به دریا كام ما گردیده تلخ  
 در محیطی پر زغمها كام ما گردیده تلخ  
 سازش و صبر و شكیائی نمودم اختیار  
 تاكه از صبر و شكیبا كام ما گردیده تلخ  
 در نبرد زندگی گشتم چو سنگ آسیا  
 ای دریغا سنگ خارا كام ما گردیده تلخ  
 این درو آن در زدم از بهر سامان و مكان  
 عاقبت در دور دنیا كام ما گردیده تلخ

چرخ گردون را نباشد انتظامش را بقا  
دست ماکوته ز احبا کام ما گردیده تلخ  
از صفای مهر کانون محبت بی نصیب  
از جفای نیش اعدا کام ما گردیده تلخ  
در فضای دردغم (نیر) پریشانست وزار  
اندرین وادی خدایا کام ما گردیده تلخ

## روشنگرایمان

بیخود از خود گشته ام جانم چنان مستان بود  
عالمی دیگر تدم گوئی برم رضوان بود  
این صفاهای بهشتی یا نسیم گلشن است  
این مکان قدسیان یا محضر قرآن بود  
اشک شادی از تقرب دیده ام دارد بیبار  
مرحبا این انجمن را مجلس عرفان بود  
آسمان شد محفل عیش ملائک از شعف  
بهر این مجمع درود و تهنیت گویان بود  
این مشیر پر قوام عالم انسانست  
این فروغ جلوه روشنگر ایمان بود

از معارف گنج علم و دانش بی‌متهاست  
رهنمائی جاودانی تاره یزدان بود  
از نهادت آرزوی فتح مینوئی رواست  
گر پذیرائی ز امر ایزدی با جان بود  
اوج گیرد روح شاد آدمی از پرتوش  
(نیرا) گرپیرو احکام این قرآن بود

## فروغ دانش

بافروغ علم و دانش این جهان تابان شود  
تا صفایش همچنان بزم گل و بوستان شود  
این چراغ رهنمائی را که شد فرجهان  
ای خوشاملکی که در آن همچنان سلطان شود  
از فرایض گشته بهر عالم انسانیت  
زان همایون پرتوش اقبال ماکیان شود  
چرخ گردان برمراد دل‌همی باشد ز علم  
شمع راه و رهنمای عالم انسان شود  
این ضیاء جاودانی را که علم است و ادب  
از پژوهش تا باوج آسمان فرمان شود

وحی یزدانی بشد بر رهنمایان بشر  
 حکمت دانش چنان شمع ره ایمان شود  
 آدمی از سایه این شاخه های زرنگار  
 (نیرا) چندان تمدت نامه رخشان شود

## نوین عشقی در جهان

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| کنون محور عشق گردان بود    | چو عصری جهان را درخشان بود |
| قوامش ز علم مشاهیر دهر     | فرا تر دم از ماه تابان بود |
| بساحل رسد کشتی آرزو        | چو سرچشمه اش فر ایمان بود  |
| زارکان پیروزی اندیش پاک    | که سرشار عشقی فراوان بود   |
| بکام دلی زندگی را قوام     | بسی راز پنهان نمایان بود   |
| جهان را سراسر ز عشقی نواست | که آسایشی بهر انسان بود    |
| دگر از کمند و زگیسو مگوی   | نه از نرگس و لعل خوبان بود |
| ورقهای تاریخ عشاق پیش      | بینکن که الهام شایان بود   |
| هنر ایده عاشقان شد کنون    | ز نیروی دانش پژوهان بود    |
| نه دیگر ز عشق رخ و قد سرو  | نوین ایده هائی سر آن بود   |
| شده بهر صنعت دل اندر گرو   | دگر عشق را ره بدینسان بود  |
| رسد دست انسان بهر معدنی    | ژوهندگی را چو خواهان بود   |
| شود فاج کشف هر اختراع      | چراغش فرا راه انسان بود    |

همی ثبت ماند از او نام نیک

کسی را که عشقش بنوعان بود

## سروش شادی

مه آذرم پیک شایان رسید  
بداد مزده بزم کیخسروی  
بزن ساقیا بوسه بر جام می  
باغوش عشقم چو مهرش فرود  
نسیم سحر پر ز امید و شاد  
بملك دلم فر اسکندری  
چنان(نیره)خوش ز عشق نواست

ز نو مستی عشق مستان رسید  
گه شادمانی دوران رسید  
شرابی چنان لعل یاران رسید  
گه جلوه باغ رضوان رسید  
پر و بال شادی بکیوان رسید  
چو خضری که بر آب حیوان رسید  
که گوئی بملك سلیمان رسید

## خوش آمد

بیستانم گل جان پرور آمد  
چنان صبح سفید طالع من  
نواى دلنشین صحبت او  
مگو عطر دلاویزی ز آغوش  
نگاه مست او با صد نوازش

چو آن آرام جانم از درآمد  
بزم عیش و نوشم دلبر آمد  
صفایش چون بهار نوبر آمد  
دو صد خوشتر ز مشک و عنبر آمد  
چنان افسون که از افسونگر آمد



مصفا شد بهشت جان (نیر)      تو گوئی بر سرم تاج زر آمد

## گر برم یار بود

آندمی خوش که برم یار بود      سرمن سر خوش دیدار بود  
میزند طعنه بشهد و به شکر      غنچه اش باز بگفتار بود  
خوشر از بوی نسیم سحری      بهتراز مطرب و می یار بود

## انتظار

کی فروغ چهره ات چهر جهان رخشان کند  
کی صفای باطنت گیتی چنان بستان کند  
ای که مبنای جهان چوب درفش همت  
کاخ داد ایزدی را عدل تو بنیان کند  
زلف عنبرینو کشیدی چهره ات همچون نقاب  
هر زمان عشق تو غوغا بردل و بر جان کند  
اشتیاق وصل تو ما را چنان یعقوب صفت  
در تب عشق و فراق یوسف کنعان کند  
عالمی را انتظار این وصال فرهی است  
مقدمت بر ما خوش و دنیای ما رضوان کند

برق تیغ تو درخشان همچو خورشید فلک  
 دیو ظلمت را نگون سازدستم پایان کند  
 از غم جانها بکاهد تا بمقصود ظفر  
 گردش چرخ زمان با کام دل گردان کند  
 تالوای عدل یزدانی دراید اهتزاز  
 نهضت مبنای حق و راهی ایمان کند  
 محور دور فلک وفق مراد بیدلان  
 آرزو را بی تکلف تادر شاهان کند  
 هاتفی گفتا به دل ای (نیرا) امید دار  
 نور او دنیای مارا خانه پاکان کند

## زبان حال مشتاقان

زبان حال مشتاقان بود یارب نگار آید  
 ز لطفنت بردل شوریدگان از نو قرار آید  
 به روی عاشقان یارب گشا درهای امیدی  
 مگر روزی بدام مرغ اقبالی شکار آید  
 ز جام عشق بر پایان ز خود گشتم چو بیگانه  
 حیات زندگی با یاد او گوئی دوبار آید

فراق روی مه‌رویان بتوصیفم نمی‌گنجد  
 ز دردش نغمه‌ها ازنی فزون و بیشمار آید  
 شود چون در گلستان وفا آن لاله‌رخ پیدا  
 دوباره برخزان روح ما پیک بهار آید  
 بسان بزم جنت میشود این دوزخ گیتی  
 رها از غم به دست ما زمام اختیار آید  
 بران خورشید رویش دیده (نیر) نماروشن  
 بمیل رغبت دل همچو سروی با وقار آید

## مژده شایان

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| مهر گانی که مرا مژده شایان آمد     | غم عمری که کشیدم به پایان آمد      |
| شاخه سبز امیدم که بر آمد ز افق     | در کنارم رخ او چون مه تابان آمد    |
| کیمیائی که بدامت آرزوی نقد وصال    | شکر یزدان که برم چشمه حیوان آمد    |
| ساقی ارقص کنان گردش پیمانه درار    | که بیزم طربم شادی دوران آمد        |
| نشئه باده عشقی که شوم سرخوش آن     | مستی عشق نوینی است بدامان آمد      |
| کو کب بخت درخشان بود از طالع او    | همر هوش مرغ سعادت بخرامان آمد      |
| عالی محو تماشای رخ و لعل لبش       | که دو صد به ز گل و غنچه بیستان آمد |
| شاهکار قلم صنم الهی رخ او          | وه ز حسنتش بعجب یوسف کنعان آمد     |
| همه تبریک مراد دل ما میگویند       | چو به ملک دل من فرسایان آمد        |
| چه خوشست (نیره) از مرحمت و لطف خدا | مقدمش باد مبارک که چه خندان آمد    |

## خوش آمد

|                              |                         |
|------------------------------|-------------------------|
| نسیم گذر که گل‌عدار آمد      | بهار بیا که غمگسار آمد  |
| مبارك است که این نگار آمد    | چنار برقص بسده مژده     |
| بشوق دیده گشا که نو بهار آمد | فکن جامه از تنت غنچه    |
| که سر و سبز باوقار آمد       | بخند به چهرام نو گل چمن |
| نواز مرغ چمن که اختیار آمد   | بخوان ز عشق بلبل شیدا   |
| که عشقی ز لطف کرد گار آمد    | ببزم (نیره) فزون شادی   |

## تهذیب اخلاق

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| بدین ره جلوه گر بستان افکار  | ز مهر مردمی پیمان سرشار   |
| چنان تا دیو ظلمت را نگونسار  | بتوش از چشمه نور حقیقت    |
| همی زد مهر رثبت عشق دادار    | شراب معرفت را همت جان     |
| شکوه و رتبه ات باشد بیندار   | مقام و مسکن بر ملک هر دل  |
| بیاموز از سلیمان جهاندار     | بیفکن از تنت رخت منیت     |
| نه هرگز غیبت مردم بگفتار     | زبان را بسان گوه رگنج     |
| زداید زنگ نخوت را ز هشیار    | بود آرامشی اندیشه پاک     |
| نکوئیها گزین بر خویش و اغیار | نماند در جهان جز نام نیکو |

مبادا دل رهین پنجه غم  
چه به شاید اگر فکر سرانجام  
بساط آفرینش از طبیعت  
بکام ظلمت شب صبح روشن  
چودانی این سرایت نیست دائم  
رسد حکم سفر بر کاروانها  
در این ناستوار دنیای فانی  
چوداری عزم گردش در یکی روز  
بدان فکری که باشد سفره رنگین  
مگر نامد از آن دیگر سفر گوش  
تو بار آن سفر باید فراهم  
چنان برف سفیدی سفره راه  
نه ضحاک کی کنون است نی فریدون  
مشو فرمانبر امیال سرکش  
چنانش نیرا کن نامه خویش

ز اشك دیدگان آری برخسار  
ز بهر عاقبت اندیشه بیدار  
بهاران و خزان را دیده بسیار  
ز رسم شیوه چرخ است و پرگار  
ز بهر دایمی به شایدت کار  
بگوش ما بسان زنگ اخطار  
ز بهر زندگی بارنج و دشوار  
مهیای جامه دانه را تو بسیار  
بمیل و رغبت دل توشه ات بار  
که از بهر رهش برگی بمنقار  
در آنجا دست دیگر نایدت کار  
مبادا توشه ات رنگ سیه کار  
از آنها برگ تاریخی ز کردار  
بکف دار مرکب دل را توافسار  
نگردد آن سیه در روز احضار

## خرد

گر خرد باشد ترا آموزگار

گردش دوران بکامت سازگار

از خرد دانا و بینا میشوی  
مایه پیروزیّت در مشکلات

صاحب جاه و شکوه و اعتبار  
دربرت آسان نشیب روزگار

## می آتشین خرد

ایا ساقی خوشتر از نوبهار  
نه بردل ترا زنگ اندوه و غم  
بخوایم زمانی شوی همدم  
شدم طالب آن می آتشین  
بده ساغری زان شراب خرد  
بیارساقی آن جام جمشید جم  
شرابی که صیقل کند عقل ما  
پیاده اگر راه مقصد رود  
شود آدمی از خرد نسامور  
بده ساقی آن ساغر معرفت  
برون از نهان خوی دیوان کنم  
بیار آن می هوش ورای و خرد  
توپاکیزه کن نفس را از خطا  
نگر (نیرا) نشه عشق را

ایا چهره ات بهتر از لاله زار  
زدوش و زفردای این روزگار  
زنی آب بر این دل شعله بار  
زداید ز جان و دل ما غبار  
که گردیده عشق و وفایم شعار  
مرآیم صف هوشمندان شمار  
چو دیوانه کمتر بود از حمار  
بود به زگم کرده راه سوار  
چنان جلوه باغ اندر بهار  
نشاط آفرین آن می خوشگوار  
مرا محفل پارسایان قرار  
همای سعادت نمایم شکار  
نباشم چنان مست بی اعتبار  
همان عشق یکتائیت افتخار

## غم انتظار

|                               |                          |
|-------------------------------|--------------------------|
| بیا دربرم دلبر خوش وقار       | ز هجر رخت همچنانم خمار   |
| جهانرا وفائی نباشد اگر        | ز یاران بماند وفا یادگار |
| چنان گل مکن بیوفائی به ما     | که بادل نباشد غمت سازگار |
| چو افغان کند بلبل از عشق گل   | کشد انتقامش از او روزگار |
| تو بنگر چو پروانه را شمع سوخت | نماند شبی تا سحر پایدار  |
| نگردی تو یک لحظه از خاطر      | مرا یاد تو مونس و غمگسار |
| بیا از صفا دل کنم صیقلی       | ز هامون غمها نمایم فرار  |
| اگر چرخ گردان بود کام ما      | نه برجان (نیر) غم انتظار |

## هوش و خرد

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| چواهل خرد باشی ای هوشیار  | بکامت جهان میشود سازگار      |
| ز ساقی بجوی آن شراب خرد   | نه زان می که گردد رها اختیار |
| بگیر ساغر معرفت را به دست | که گنجی بود رکن هرافتخار     |
| براهت فروغ خرد همچو شمع   | ره مستقیمت شود آشکار         |
| برویت گشاید دز لطف حق     | نگهدارد از تنگی روزگار       |
| بود رهنمایت بصدق و صفا    | هدایت نماید ره رسیدگار       |

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| تو بر مرکب عقل و ایمان سوار | رهایت نماید ز نحس پلید    |
| شود کاخ اندیشه ات استوار    | خرد را چو توأم بدانش کنی  |
| نگیرد بدل از خرد غم قرار    | مشیری بود (نیرا) بهره گیر |

## مکن شکوه از روزگار

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| که باکس ندارد بقا و قرار     | دلا شکوه کم کن تو از روزگار |
| نه تاسر بود باکسی سازگار     | بسان گلستان نبودش وفا       |
| زدست قضا و از این روزگار     | مشو همچنان ساغر خون دلان    |
| ز افغان و اندوه غم کن فرار   | ز ساقی بیاموز درس نشاط      |
| که بعد از خزان آیدت نوبهار   | به دوران سختی مشو ناامید    |
| مشو سان مرغ قفس بیقرار       | ز تنگی نه هرگز بنالی چونی   |
| نه برخود بیبالی تو از اقتدار | نه هرگز بنالی ز چرخ کبود    |
| نه بر مرکب ناامیدی سوار      | نگردی تو اغوای خوش سازیش    |
| تو با اهتمامی بکن سازگار     | گرت چرخ گردان نسازد بتو     |
| مشیری بود همچو آهوزگار       | به دان (نیرا) گردش روزگار   |

## بشارت های نو

صبحدم آمد سروش غم زدای نوبهار

با بشارت های تو بر کام دلها روزگار



وحی و الهامی چنان بر این دل پر آرزو  
 بر کف ما میشود آخر زمام اختیار  
 مسکن و مأوای ما گیرد چون نقشی از بهشت  
 نو عروس بزم بستان جلوه بخش لاله زار  
 از چه برسینه زنم مهر غلام بندگی  
 تا مقام رتبه انسانیت بسی اعتبار  
 خلق را بینم که چون آزاده آمد در جهان  
 روح آزادی بود ما را چو سرو باوقار  
 وه نشاید سلب حق پر بهائی از بشر  
 این حقوقی را که فرمان کرده بر ما کردگار  
 همت باران را نازم که برخشک و به تر  
 ابر آزدادش بیارد دو خزان و در بهار  
 طبع (نبر) چون نهال گلشن آزادی است  
 ای خوشا بر این نهال زرب زربین زنگار

### تجربه و امید در شکست

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| بهین رهنمائی بود روزگار   | ترا شایدت به ز آموزگار   |
| فراز و نشیبی که در سیر آن | ازان درس عبوت بود یادگار |
| چو گشتی تو در بحر هر آرزو | بکف نامدی از در شاهوار   |

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| براه هدف گر تو بشکسته‌ای    | نیامد گل آرزویت کنار     |
| مده رخصت نا امیدنی به‌دل    | که ویران کند خانه اقتدار |
| مشو غامل از مکتب عقل خویش   | که بر صافی دل نشیند غبار |
| بیفشان در انگه تو بذرا امید | نهال امیدت پر از شاخسار  |
| چو آزموده گردد ترا ملک جان  | شود مرکب آرزویت مهار     |
| بکام دلت ره نمایان شود      | به وفق مرادت فلک سازگار  |
| چو گشتی مجرب براه هدف       | شود کاخ مقصود دل استوار  |
| خزانه‌های ظلمت ز تو بگذرد   | سروش پیام آور نو بهار    |
| ز جام سعادت بنوشی ظفر       | شوی مست آن نشئه افتخار   |
| به مر ناگواری دو صد تجربه   | بیاموزدت (نیرا) روزگار   |

## ای جان غم مخور

حافظت گفتم منم گویم که ای جان غم مخور  
 وادی غم‌ها شود روزی چو بوستان غم مخور  
 ظلمت شب را به پایان طلعت روز جوان  
 شهر زرینه خورشید نمایان غم مخور  
 این صدای خش‌خش برگ درختان خزان  
 می‌دهد امید یک نو بهاران غم مخور

عاقبت پایان رسد خواب گل و باغ و چمن  
چون عروسی جلوه گر گردد گلستان غم مخور  
میشود آخر لوای آرزو در اهتزاز  
جامه یوسف رسد تا شهر کنعان غم مخور  
نوظهوریها همه از همت والا پدید  
بهر درد دی مهیا گشته درمان غم مخور  
شد بجای چوب مکتب دارو آن بیم و هراس  
مهربانی از معلم دردستان غم مخور  
حاصل هر نامرادی را ز نهضت های نیک  
طایر بیخت همایون تابکیوان غم مخور  
طالب فر و شکوه جاودانی گرتونی  
اهتمامی شاید پرمایه از جان غم مخور  
از سروش آرزو آمد بشارت های نو  
بیا صفای جان شود گیتی چور ضوان غم مخور  
حاصل همت بود ای (نیرا) جام ظفر  
گر ره وصل هدف بگذشتی از جان غم مخور

## زمانه

چنان فرمان ماشینی گهی اینور گهی آنور  
گهی راست و گهی از چپ گهی ایندر گهی آندر  
مرا کوك کرده ای گوئی چنان بازیچه طفلان  
ندانسته ز خود بیخود گهی شادان گهی مضطر  
چنان خورشید بخت بودم شدم در ظلمت طالع  
کنونم هر دو پا در گل ز حسرت دست غم بر سر  
میان وادی غمها برای دائم ترمرز  
شکسته انجمن کردی چنان اسقاطه شد پیکر  
غروب مهرگان گشته بهار جان شیرینم  
سحاب بار غمهایم بدامن پر کند اختر  
چنان در عیش رویاها شکوفان بوده ام چون گل  
فضای آشیان- هجر از انوشپردی نمود بدتر  
ز رسم شیوه گردان به حیرت گشته ام ای دل  
که در کام نهنگم چون صدف افتاده ای گوهر  
چه دانی التماس و این طپشهای دل بیمار  
بسینه همچنان اسپند میان آتش مجمر  
نشاید (نیرا) شکوه ز دست نامرادیها  
که دنیا از ازل برده گهی شیرین گم چون زهر

## شیوه گفتار

هر نقش و تصاویر و خیالات به پندار  
روشنگر اعماق درون شیوه گفتار  
حسنی که بود صافتر از روی حقیقت  
آن معرفت و عزت و نفسی است برفتار  
پرمایه بود آن دل و نفسی که مهار است  
هوشی که سرآمد بودش قدرت افکار  
آن خواهش و میلی که ز دل بهابه چکید است  
نقشی است فریبنده و نقصیست پیرگار  
باریو هوس عزل مکن (نیره) از جان  
سلطان خرد را که نمایشگر کردار

## اشك داغ

از گرمی اشکم که مرا سوخته رخسار  
از داغی آن چهره برافروخته تب دار  
ای اشك توئی مظهر صد فیض الهی  
بر دامن پرشوق بباری تیو ز هشیار

ی گوهر بسی رنگ چو داروی مسکن  
 تسکین روانسی و دوی دل بیمار  
 بر دامن تنهائی ما گشتی چو همدم  
 آرامش هر درد و به هر درد پرستار  
 مارا که چنان جوی روان گشته ز دیده  
 سرچشمه آن کوه نژند دل خونبار  
 اشکی که گواه دل هر سوخته باشد  
 آن داغ نشانی است ز کردار ستمکار  
 ای اشک که با (نیره) گردیده ای دممساز  
 گاهی ز شعف باری و گه از غم بسیار

### شکیبائی مددکاری بظلم است

از جور فلک نالم و یا ظلم ستمکار  
 یا طبع مطیعی که چنان محذور رفتار  
 با سنگ صبور کاخ نهادم شده بنیاد  
 دردا که شکیبائی بظلم است مددکار  
 گوش خردی نیست که مردم همه یکسان  
 در عصر فضا عهد جهالت شده بیدار

خود بینی خودخواه که از عقده روحی است  
 این عقد زیانهای فراوان بودش بار  
 این رخت منیت ز تننت دور بینکن  
 خود نیز یکی بنده یزدان جهاندار  
 با حکم خدا خلق بشر گشته برابر  
 آن به که تقوا بودش پساکی پندار

### پروانه زرین پرم

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| دی مرا الهام گردید این خبر | ای که دامن داری پر از چشم‌تر |
| دیدم از آینه گیتی نما      | خاطرت رنجان و بردل‌شدش‌ر     |
| همتی باید ترا به اهتمام    | این همه غوغای جانت بی اثر    |
| جنگل احساسی و انبوه فکر    | شایدت بذری بکاری پرثمر       |
| جان برافشت برتن آساطلب     | بس بود این خواب غفلت‌رادگر   |
| من همان پروانه زرین پرم    | کزوفای عشق سوزد بال و پر     |
| من همان سرباز پاک میهنم    | کو ز بهر مشت خاکی داده‌سر    |
| شد سرشتم عشق پاک مردمی     | همندای مردم صاحب نظر         |
| خیز از جای تن‌بی‌جنب و جوش | تا در آییم ما به مقصود ظاهر  |
| (نیرا) آینه هست نما        | در سپهر جان درخشی چون قمر    |

## ریاکار

از دیر زمان بوده چنین گردش پسرگار  
یا ضعف شهامت شده بر کام سیه کار  
بر پایه بیداد چرا چرخ زمانست  
هر اشک یتیم گوهری گردید بدستار  
آن مرغک خوشخوان تعاون بپریدست  
چون معتمدی نیست در این دکه و بازار  
خشکیده شده گلشن بستان صداقت  
مشکوک به دوست و به همسایه و اغیار  
آن گلبن خوشبوی صفارا خزان برد  
بر بست دگر رحل اقامت ز پندار  
پژمرده شده غنچه ایمان و عقیدت  
بر چیده شده سفره گسترده افطار  
آن انجمنی را که در آن روح رفاقت  
صد درد و دریغا که شده نقش بدیوار  
در حلقه غم بیم و هراس گشته فراوان  
این حلقه بکاهد ز ما قدرت افکار



آشفته در این دایره (نیر) شده از غم  
باشیوه ظلم و ستم و ریو ریساکار

## معراج روحی

دل بریدم من ز نظم بی نظام روزگار  
آسمانی عشق لاهوتی نمودم اختیار  
گشته ام سر حلقه مستان پاک بی نیاز  
تا بکام ما دراید چرخ گردان سازگار  
عالمی گشتم که پیشم گلشن و آتش یکی است  
جاده معراج روحی - خود ز خود گشتم کنار  
در مسیر عشق عرفانی ز عشقی بی زوال  
نشئه این مستی ام شد مایه صد اعتبار  
آن مباهات ملک از سجده آدم بدست  
از شکوه سیرت پاکان جهانرا افتخار  
طینت پاکی که شد سر لوحه مشق خرد  
از خدیو معرفت چون سایه پروردگار  
گربخواهی بحر امواج فروغ فرهی  
(نیرا) عشق و خرد را بهر جان آموزگار

## روح آزادی

گریخواهی همچنان آزاده مردان سرفراز  
غیرت‌ورای و خرد رانوام دانش بساز  
روح آزادی بود درپیکر مردان مرد  
بار بیگانه نه بردوش سوار بکه‌تاز  
دفتر آزادگی را مهر ثبت اختیار  
مرفضای کام دل را زیر پرآری چوباز  
ذره‌هارا سینه بشکافی ز دانش تا اتم  
تا مگرسازی مسخر کهکشانهای نراز  
اوج انسانی رسد آنجا که پایانش بود  
باخرد یکسو کشاند پرده از هرگونه راز  
سوره لقمان بیامد آیه بیستم چنین  
سیر انسانی بود تا آسمانهایش مجاز  
آیه ابن باشد که براوج سموات و به ارض  
بهر تسخیر بشر باشد زرب بی نیاز  
گرددانش جامه آزادگی بر تن کشی  
(نیرا) هرگز نیفتی دربر دیگر نماز

## حکم عشق

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| این چنین بانو گلی راز و نیاز  | بلبللی در گلشنی چشمش چوباز   |
| در برت عاشق بیاید به نماز     | کای ز تو باغ جهان جلوه گراست |
| بی خبرا زمن کنی عشوه و ناز    | میرسد بر گوش گردون ناله ام   |
| بیوفائی هر زمان گردد فراز     | سان پروانه دل و جانم بسوخت   |
| صفحه شطرنج عشقت شد چوباز      | در جوابش آن گل نورسته گفت    |
| این چنین در عشق مستی سربه باز | در قمارش جان ز بهر برد باخت  |
| از تن و جان و دلش هم بی نیاز  | آتش عاشق چو گردد شعله ور     |
| در نبرد عشق مردانه بتاز       | جان بکف دار و باستقبال سر    |

## دروصف پیر هوسران

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| بی سروسامان و حیرانم هنوز   | گرچه پیرم من هوسرانم هنوز |
| عاشق و مست و پریشانم هنوز   | در برمه پیکران مجنون دهر  |
| همچو بلبل من غزل خوانم هنوز | هر گلی دیده گشاید در چمن  |
| هم نبرد عشق میدانم هنوز     | مرکب عشقم صف مستان بود    |
| گوی مه رویان بچوگانم هنوز   | سجده آرام در برمه طلعتان  |
| بر در میخانه دربانم هنوز    | مطرب و می میپرستم بزم عیش |
| در بر جانان به کف جانم هنوز | نرگس شهلا کند شیدا مرا    |
| در قمار نو جوانانم هنوز     | در بر شطرنج عشق بازیگرم   |

## در نبرد زندگی

در نبرد زندگی با مرکب همت بتاز  
تا نیفتی دربردون همتان اندر نماز  
دربر بیگانگان باشی چنان آزاده سرو  
در حریم خویش چون درویش پاک‌بی نیاز  
زاده اندیشه مردان نامی این سخن  
همت والابه از گنج زری با حرص آرز  
در مزار نیک مردان یا ببزم جاهلان  
تلخی حق بهتر آید از دروغ دلنواز  
وادی غم را بعیش زندگی گلشن نما  
در هوای معرفت پرواز کن مانند باز  
گرز چرخ روزگارت گوشمالی در نصیب  
دیو ناکامی و آیس را نشاید شد مجاز  
به بهاشی بذرامید در زمین آرزو  
تا خدیو ملک آمالت بگردد سرفراز  
(نیرا) مولود امیدت نهالی پرثمر  
گرنه بیمی از نشیب‌نی بیالی از فراز

## ساقیا فریاد رس

ساقیا امروز را از همت فریاد رس  
در نیازم هر زمان آرم صدا زنگ جرس  
ساغری از آن می عرفان بما کن التفات  
اندرین وادی مرا باشد نه غمخوار و نه کس  
زان شراب مرغ زمین شهباز و شاهین میشود  
من عقاب آسمان بی آن شدم سان مگس  
یکقدم گردد بی پای عارفان دور جهان  
گشته ام اکنون چنان لنگی گرفتار قفس  
آتش اندر پیش نیکان همچو گلشن میشود  
من چو هستم در گلستان همچنان خاشاک و خس  
معنی سازش بود حس خوشیهای جهان  
ار نمائی جغد را بیرون تو از ویران نفس  
در فضای منطق و در آسمان معرفت  
(نیرا) اوج کمال به گرز عمرت يك نفس

## برق نگاه

دلارامی که رفته دل براهش      اسیرو وقف آن برق نگاهش

نباشد درکنارش حاجت می  
 زسیمایش که چون خورشید روشن  
 مشامم گر نیاید بسوی زلفش  
 بداده خرمن صبرم چو برباد  
 بر این افغان پردرد دل من  
 نه از بهر خدا پرسد ز حال

چومستی آورد چشم سیاهش  
 خجل گشته قمر از روی ماهش  
 قناعت میکنم با خاک راهش  
 چه بوده مر شکیبائی گناهِش  
 بود مرغ سحرگاهان گواهِش  
 نه داند روز من چون شامگاهش

## باده عرفان بنوش

عاشقان را پیک پیغام سروش  
 وصلت را با بمقصود استوار  
 عشق یکتا زینت باغ خرد  
 از تواضع گر بمقصودت رسی  
 عیب مردم گر بپوشی ساتری  
 ناتوان را بازبان و مال و جان  
 تا مبادا ظلم را یاری کنی  
 ثبت باشد مهر این پندار تو  
 راه حق را باخلاق هر زمان

ساغری ازباده عرفان بنوش  
 از وفایت اندرین مقصد بکوش  
 حسن تقوا زاده عقل است و هوش  
 هرگزت فخر و تکبرنی فروش  
 زبیدت آن جامه پاکی بپوش  
 در بر ظالم نباید بد خموش  
 تا برارد موج ظلم او خروش  
 نامه اعمال فردایت ز دوش  
 این سخن از (نیره) آویز گوش

## کمند گیسو

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| فکندم حلقه های رشته مویش       | براهم آن کمند صید گیسویش     |
| اگر صد جان نهم اندر ره کویش    | ندارد از عنایت یکنظر برما    |
| تو گوئی همچو ضحاک کی شده خویش  | ستمها جافی سرکش کند یارب     |
| که دل گشته بیچو گانش چنان گویش | چه حاجت شرح احوال دلم گویم   |
| که هر لحظه روان گردد و صد جویش | ز خون دل مرادیده چو سرچشمه   |
| چه به بردل نهم سرپوش غم رویش   | بیانم را نه قادر تاز غم گوید |
| شده هم رنگ آن مشک سیه مویش     | همین بس تابگویم روزگار من    |

## پیک رحمت

از سروش پیک رحمت آمدی مارا بگوش  
 کای دل غافل صفت تا چند باشی در خموش  
 تابه کی در خواب ظلمتها روا باشد ترا  
 ساقیا از جام بیداری بکام جان بنوش  
 دامت پراشک حسرت تها به دل داری هراس  
 بر غم جان میشود افزون ترا فردا - زدوش؟

دم نمی آری تو از ظلم جفایارا ز بیم  
 پخته خامت کی شود تادیگ آن ناید بجوش  
 در سلاسل بند دیو بی خیال مردمی  
 همتی کن بگسلان زنجیر غم از پای هوش  
 خانه صبر و شکیبائی چنان ویرانه شد  
 تا که از صبرت برآمد سنگ خارا درخروش  
 گردد این پیکار جان یار اصبوری پیشه است  
 زین صفت یارای ظالم گشته ای-ای غم فروش  
 همتی بساید ترا اندیشه و فکری بلند  
 گر مراد دل بخواهی (نیرا) مردانه کوش

## خلاص

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| نگشتم ز بیداد گردان خلاص | نه از گوهر اشک غلطان خلاص    |
| دل بی نصیبم ز امیال خویش | بامواج طوفان شد از جان خلاص  |
| جوانه گرم میزدی آرزو     | اگر دیده از سیل باران خلاص   |
| درخشان شدی کوکب بخت من   | دگر از غم هجر یاران خلاص     |
| شود کام من بر مراد دلم   | چو از دشت و اندوه هجران خلاص |
| ولی گر بیایان نیابد فراق | شود جان زبند تن آسان خلاص    |



|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| منه‌پا براهی که باشد غلط  | که نیکی دران راه گردد سقط |
| مگردان تودیوان اعمال خویش | چنان تا کشد روی آن سرخ خط |
| گرت دوست باشد چنان رهنما  | کند باب رخشان برویت بسط   |
| به دریای پاکی و علم و خرد | بشو غوطه‌ور همچو مرغان بط |

مکن موعظه‌ام بردل نباشد زان اثر واعظ  
 چو بگذشته در این گرداب دگر آیم ز سرواعظ  
 نگیرم از ادیب و نی پذیرفتم ز ناصح پند  
 نمی‌بینم ز اندرز و نصیحتها ثمر واعظ  
 نیارزد عمر جاوید ارچو خضری باشم و تنها  
 چه لذت برتر از یاری مرا باشد بپر واعظ  
 دوی دیده یعقوب شد پیراهن یوسف  
 نه اندرز و نصیحت روشنی بخش بصرواعظ  
 کنم شکوه زدست گردش چرخ فلک ای دل  
 شدم اندر میان بحر غمها غوطه‌ور واعظ  
 نه دادم منبر و محراب نه برگوشم ز اندرزها  
 بود محراب دل در کوی آن موئین کمر واعظ

چوسودش (نیرا ) دیده گهر باران کند دامن  
چواشك شمع ماند کان بیاریزد ز سرو اعظ

## ای پادشه خاضع (علی ع)

ای پادشه خوبان - با حکم خدا شارع  
بانور تو عالم را انور - نمود صانع  
از خلق ملك خویت - وز طبع خدا جویت  
فرمان بحق پویت - در خلق جهان شایع  
تو زینت رضوانی - تو ناجی قرآنی  
بر عالمی - سلطانی ای پادشه خاضع  
بادور زمان ساختی بردشمن حق تاختی  
جان راه وفا باختی - با چرخ فلک قانع  
هم باطن وهم ظاهر - هم اول وهم آخر  
از نور شه باهر - خورشید سما لامع  
هر گفته تو چون زر - گنجیست پراز گوهر  
بحریست پراز جوهر - دریك سخت جامع  
بافرو جلال ماند - خالی زملا ل ماند  
آنکس که در این عالم - اندرز تو را سامع  
فرمان ترا گوشم - در راه تو میکوشم  
مستانه ی این هوشم - غافل ز توره ضایع

(نیر) ز تومیخواهد - ای شه ترا شاید

از دفتر اعمالش - باشی ورا شافع

آتش عشقت بسردارم چو شمع

شاهد غمهای من چرخ فلک

تار بود هستیم گردیده دود

من ز هجرت چشم تر دارم چو شمع

خون دل از دیده می بارم چو شمع

داغ پروانه ببر دارم چو شمع

بگاه بهار و گلستان و باغ

سراسر جهان همچو دیا شده

بباغ اندرون مرغ خوانا بسی

زالطاف یزدان جهان چون ارم

ز خوان الهی خورد مرغ و مور

خلایق ز انسان و حیوان و مرغ

ره پیشگاهان حق (نیرا)

بشوئید دلها زاند و هوداغ

شودخوش زریحان و لاله دماغ

ز قمری و بلبل - قناری و زاغ

سراسر مصفا زیستان و باغ

ز ارزاق بسیار و رحمت فراغ

ندارند جز خوان یزدان سراغ

فروغش بود در ره تو چراغ

در این شهره خوبان به گیتی گشته ای ماه منیر

آن رخ یکتای تو بهتر ز گل‌های لطیف  
قامت رعنا ی تو موئین کمر باشد ظریف  
پادشاه ملك حسنی ای خدیو معرفت  
افسر حوران بخود بالده که باتو هم‌ردیف  
شهره خوبان به گیتی گشته ای ماه منیر  
در همه عالم مقام تو منیع است و شریف  
قدرت عشقم تزلزل آورد بر بیستون  
از فراق روی تو گشتم چنان زار و نحیف  
بس که شستم دشت و هامون را به اشک دیده ام  
شد جهان تاریک و تار و دیده ام گشته ضعیف  
عاقبت اندر نبرد عشق مغلوب توام  
دل بشد مجروح و بر عشقت نگردیدم حریف

## عشق درویش عرفانی

مائیم بران سیرت عظمای تو عاشق  
هستیم بدیدار ره کوی تو شایق  
دل داده و مستانه آن حسن مرامت  
آن طبع بلند و همان خوی موافق

آن طینت پاکت که چنان ذات خدائی  
 بر منبع تقوای جهان در گه و فائق  
 هادی تو براه دوجہانی بشریعت  
 در شیب و فرازش نبود کس چو تو فارق  
 در حکمت و در قدزت و در حلم و کرامت  
 تابنده و رخشنده ای از دورہ سابق  
 استاد کمالات و معلم بفضائل  
 بردانش و بینش توانائی و حاذق  
 آگہ تو ز اسرار نہانی چو خداوند  
 عالم تو بحق و بحقیقت بحقایق  
 خورشید وجودی و تو باران سخاوت  
 بر حاتم طائی تو بخشندہ و شاق  
 گسترده سراسر بجهان مسند عدالت  
 در رأی و عدالت کہ توئی منصف و صادق  
 بر عالم بالا کہ چنان سرور و سلطان  
 حقا کہ بود رتبہ عالی بتو لایق  
 در صبر و شکیبائی و نیروی صلابت  
 صد رستم و ایوب نباشند مطابق  
 اندر دوجہان مثل نداری تو بہ شوکت  
 هرگز نہ دگر خلق نماید چو تو خالق

در صلح و صفاء عشق و وفا لامتناهی  
 در ارض و سماوات سرافراشته شاهق  
 بر چشم کشد خاک ره کوی تو (نیر)  
 گوینده وصف تو بود او به دقایق

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| روانت نگهدار با فکر پاک   | دلت را ز خلق نکو تابناک   |
| ز تن جامه کبر و نخوت درار | بمردانگی زن بران جامه چاک |
| بیاراست اندیشه پاک خویش   | منه با تکبر قدم روی خاک   |
| چو کبر و منیت ز ابلیس بود | تواضع کند دیو نخوت هلاک   |

## نوای عشق

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| نوای عشق تو برگوش ما چنگ    | ز مام اختیار بگرفتی و هنگ       |
| چنان بر صفحه نقش خیالم      | بود یسار تو و امید هماهنگ       |
| عسل آسای بود این زهر جانسوز | که روز روشن ما کرده شبرنگ       |
| چنان طاووس عاشق بر پر خویش  | چو ضحاک کی که دل داری تواز سنگ  |
| ز ابر آموز آئین سخاوت       | که در افشان کند بر رنگ و بی رنگ |
| خساست ره مده در مهر ورزی    | بسی چشمه بجوشد از دل سنگ        |

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| بهارم از خزان بسی وفائی      | محیط غم فزای محبسی تنگ    |
| منال ای (نیرا) چون مرغ دلگیر | نماند چرخ گردانرا بیک رنگ |

## آرزوی وصال

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نه باشد بعالم چو رویت مشال  | مه نو - نه چون ابروانت هلال |
| ترا آفرینش چنان نقش کرد     | که خلقش بحیرت زحسن و جمال   |
| بسیرت تو مشهور خوبان شدی    | رسید شهرت تا باوج کمال      |
| بگلشن چنانست نرسنه دگر      | نه درباغ رضوان بسانت نهال   |
| نه نرگس چنان دیده ات دلفریب | زچشمست شود مست و حیران غزال |
| نه لاله توان گفت رخسار تو   | نه آتش چو چهرت نه اسپندخال  |
| چو مجنون ثانی ز لعل لب      | چو فرهاد مستم به عشق و خیال |
| بدرمان دردم که آگه بود      | که از آتش دل شدم در زوال    |
| مرادم نه تاج و سریر بهشت    | به دوران بود آرزویم وصال    |

## ناله دل

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای دلا چون بلبل دلخون بنال | سوزدل را از نی محزون بنال   |
| در طلسم وادی غمهای دهر     | گم شده راهم چنان مجنون بنال |

من ز تنها یکه و تنها شدم  
بر دلسم امواج الام زمان  
گشته مستولی بعقلم آرزو  
شورو عشرت شیوه پیروز عشق

مانده ام از قافله مفتون بنال  
دامنم پر اختر گلگون بنال  
شحنه جان میکند بیرون بنال  
بذر آیس ها بدل افزون بنال

## عاشقم

عاشقم ای اهل ایمان عاشقم  
بی زبانم همچو خورشید فلک  
عشق جاویدم چنان آب حیات  
بر سر هرموی من گنجی ز عشق  
گشته ام سر گشته جویای تو  
من اسیر عشق و آزادم ز خود  
سرخوشم از باده عشق کهن  
از هوس آلود گیهایم بری

بر رخ یکتای جانان عاشقم  
عالمی را شد نمایان عاشقم  
تا قیام ای ماه تابان عاشقم  
همچو مفلس در بیابان عاشقم  
بی سروسامان و حیران عاشقم  
فارغ از خویش و جانان عاشقم  
با خیالت همچو مستان عاشقم  
(نیرا) با عقل و ایمان عاشقم

## وعده

وعده کردی درد تو درمان دهم

بر شب هجران تو پایان دهم



دیگر از بهر غم آوارگی  
جان بلب آمد ندیدم وعده‌ات  
وعده دادم جان‌ناچیزم عوض  
شدپایان (نیرا) صبر و شکیب

برتو مأوا و سر و سامان دهم  
خون دل از دیده بر دامن دهم  
دین و دل را در ره جانان دهم  
تا که جان را برمه تابان دهم

### قسم‌نامه

خدایا بذات خدائی قسم  
بآن توبه گویان بشکسته جام  
باشفتگان و پریشان دلان  
بدل‌های بیمار و نومید تنگ  
بشیرین و فرهاد و بر بیستون  
بعذرا و وامق بیرهان عشق  
بگردان دل خلق را پر ز عشق  
جلای بدلم به اندیشه ده  
تو کوته نمادست جافی ز خلق  
نهال ستم را ز بن بر فکن  
تمنای (نیر) صفای بشر

بدان قدسیان سمائی قسم  
بپاکان از خود رهائی قسم  
بدرد فراق و جدائی قسم  
به رنج تن بی دوائی قسم  
بعشقی که از بی ریائی قسم  
به هر ناله غم فزائی قسم  
بدان حرمت کبریائی قسم  
به اسرار عرش علائی قسم  
بآن فر بی مثل و تائی قسم  
به آه دل بی نوائی قسم  
خدایا بذات خدائی قسم

## جلوه بستانم

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ای شمع فروزانم - در شب مه تابانم    | ای جلوه بستانم آرام دل و جانم         |
| آشفته چنان مویت - مهجور و پریشانم   | مفتون ره کویت - مشتاق مه رویت         |
| محصور شدم در بند - آتش زده بر جانم  | آن خال چنان اسپند - غوغا بدلم افکند   |
| استاد جفا گشتی - ای شمس درخشانم     | بی مهر و وفا گشتی - بی رنگ و صفا گشتی |
| عیسی ره کیشم - تازه زدمت جانم       | زین درد دل ریشم - بیگانه من از خویشم  |
| آتش زده بر بالم - در عشق غزل خوانم  | از دل همی نالم - شوریده و بی حالم     |
| آواره و بی سوئی - در کوه و بیابانم  | گشتم چو پرستروئی - بی مونس و دلجوئی   |
| مانده است بره دیده - ای یوسف کنعانم | چون قلب جفا دیده - یعقوب بلادیده      |

## شانه

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| دمادم در کف جانانه بودم    | چه میشد گربجای شانه بودم  |
| زبوی عنبرش مستانه بودم     | نوازش مینمودم زلف مشکین   |
| که گوئی همچنان پروانه بودم | بچرخیدم بدور گیسوانش      |
| گمانش من ازو بیگانه بودم   | نیارد یاد خود مارا دلارام |

خداوندا چنین پابند عشقی آتشین گشتم  
چنان مومی میان پنجه ای دل آهنین گشتم

کمند جادوئی دل را اسیر عاشقی کرده  
 ردیف و همصف دل رفتگان دلنشین گشتم  
 چو مجنون رخ لبیلی<sup>۹</sup> و چون فرهاد بر شیرین  
 چنان دلدادۀ و مشتاق روئی نازنین گشتم  
 فشادم بر زمین شوره بذر آرزوهایم  
 که برگردون شده افغان دردم دل انین گشتم  
 چنان طفلی که بهر شیرمادر میکند گریه  
 شدم در غرق خون دیدگان و پرغمین گشتم  
 نیامد موسم گل در بهار عشق من ای دل  
 زغمها در بهار دل خزانى پرحزین گشتم  
 نشد حاصل مرا حاجت ز وصل باغ امیدم  
 هر آنچه بهر دیدارش بکنجی در کمین گشتم

## خطا کردم

خطا کردم که آن چهر دلارای ترا دیدم  
 گنه کردم که من آن روی زیبای ترا دیدم  
 خطا کردم اگر بر شاخه طویا زدم طعنه  
 گنه کردم چو من آن قد رعناى ترا دیدم

نجویم باده و شهد و نخواهم غنچه گلشن  
گنه کردم چو آن لعل شکرخای ترا دیدم  
بریدم رشته دلرا زهرمهری بغیر از نو  
خطا کردم چو پیمان فریبای ترا دیدم

## من به عشقت زنده ام

گلشن عشق و وفائی من به عشقت زنده ام  
مظهر لطف و صفائی من به عشقت زنده ام  
ملك جانم را خدیوش عشق پاکی بی ریا  
افسر و دستارمائی من به عشقت زنده ام  
آن دل پاکی که از مهر و وفا گشته سپید  
بخت مارا چون همائی من به عشقت زنده ام  
بر سریر ملك ایمان تاج وجدانی بسر  
ای بسیرت انبیائی من به عشقت زنده ام  
در خضوع و مکرمات سلطان دلها گشته ای  
ای بهین خلق خدائی من به عشقت زنده ام  
حاکم اقلیم جانت عقل و ادراک و خرد  
چون مشیری رهنمائی من به عشقت زنده ام

منطق آموزگار صد فلاطون حکیم  
 در مقام اولیائی من بعشقت زنده‌ام  
 مکتب عدلت بسی نوشیروان و کورش است  
 مظهر عدل خدائی من بعشقت زنده‌ام  
 همت و لطف و عطایت بخشش حاتم کجا  
 ابر باران سخائی من بعشقت زنده‌ام  
 در نهاد تو درفش معرفت در اهتزاز  
 گوهری چون کیمیائی من بعشقت زنده‌ام  
 از تظاهر سازی و کبر و منیت بی‌خبر  
 مرحبا از بی‌ریائی من بعشقت زنده‌ام  
 هر چه گوید (نیره) يك نکته از صدها نگفت  
 بنده پاك خدائی من بعشقت زنده‌ام

## انتظار یار

ای نگار خوش وقارم سایه‌ات بادا سرم  
 همچنان آزاده سروی خوش بیا اندر برم  
 قدرت اعجاز عشتم شب بسر بردم مگر  
 صبحدم بینم صفای گلشن جان پرورم

مزرع سبز امیدم تا ابد بسادا بهار  
نوبهار باغ دل را آنگه است آبی برم  
گشته‌ام شیدای آن خوی خداجوی تو من  
وحدت و خیر و صلاح است مکتب این گوهرم  
(نیره) خواهد که لطف ایزدی شامل ترا  
چون همای بخت دولت پرگشائی بر سرم

### شیدا گشته‌ام

همچو مجنون عاشق ماهی فریبا گشته‌ام  
لیلی رعنای را مست و شیدا گشته‌ام  
آن‌م یکنای من عیسی جان خسته‌ام  
از فراغش در غم و بحر بلاها گشته‌ام  
کاروان دل برفت و ملک جان ویرانه شد  
همچو دیوانه میان خلق رسوا گشته‌ام  
مطرب دل بزم ما بشکست و عزلت را گزید  
در بیابان جفا مهجور و تنها گشته‌ام  
عشق را معنا بود مفهوم ترك اختیار  
ترك عالم گفته‌ام جویای لیلا گشته‌ام

## گیسو

کمندگیسویت یارا کشیده همچنان آهم  
پرازپیچ و خم است آن زلف شبرنگت چنان راهم  
توئی خورشید آمالم بیفشان بر شبنم نوری  
شود چرخ زمان از تابش رویت به دلخواهم  
شکسته بال و پر گشتم گرفتار قفس گشتم  
نجاتم کی دهی ماهم تو از این ظلمت چاهم  
تو گوئی جاودانی گشته مارا ناله ها زدل  
من از نااستواریها بهربادی چنان کاهم

## بی اعتدالی

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| اگر ظالم نشی باید تو مظلوم  | مرا اندر جهان گردیده معلوم |
| ز حق دیگرگری گردانده محروم  | دلت گر راه حق بود و درستی  |
| بدست ظالمی گردی چنان موم    | چو خویت از ستمکاری مبراست  |
| زدست ناکسان گردی تو مغموم   | بدلها بذر غمها گر نپاشی    |
| که یازهر هلاکیم یا که مسموم | ازین رسم و ازین شیوه بجانم |
| مگر مادر نژاد آزاد و معصوم  | چرا آزادگی درخوی مانست     |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چرا با مرغ لنگ دام صیاد    | ویا اسب جفارا - رانده تاروم |
| چرا یا آب سرد بی بخاریم    | ویا آن شعله سوزان بر وبوم   |
| خدایا مادر گیتی چنین یافت؟ | ز دیو پرورش تعلیم موهوم     |
| رسوم زندگی بی اعتدالیست    | که یا راه جفا یا راه محروم  |
| منالای (نیرا) زین شیوه زار | رها گردد جهان از طالع شوم   |

## اندوه

از فلک دارم فغانها زانکه برده از برم  
 آن امید جان مارا آن گل مه پیکرم  
 شد نصیب ما خدایا این همه افسردگی  
 دامن صحرای غم بحری شد از چشم ترم  
 ترجمان قلب زارم دامن پر اشک داغ  
 همچو لاله دل به خون رنگ شراب ساغر  
 در دبستانی که سرمشق ادیبش بد شکیب  
 محضر درسش گزیدم به شود مر اخترم  
 از فراقت دل شکسته خفته در آغوش غم  
 باطنم سوزد چو سودی زینت و این ظاهر



همچنان پروانه‌ای آتش به جان و پرزتم  
شمع آسا شعله‌های غم فروزان بر سرم  
غرق طوفان نژندم در خزان قدرتم  
از صدف ای نیرا افتاده دیگر گوهرم

## اقبال گمگشته

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| نگشته گردش گردون بکامم      | نیامد مرغ اقبالی بیامم     |
| مراگر محرمی از عقده دل      | بگوید در بر آن مه پیامم    |
| که از خون دلم شد لاله رنگین | بسرآمد دگر تاب و دوامم     |
| جهان سان قفس بر چشم من تنگ  | گرفتارم چو مرغی بند دامم   |
| چنان از جام غم شد کام ماتلخ | نمانده خاطرم یادی ز نامم   |
| نهال آرزو از جور طوفان      | فتاده روز من چون تیره شامم |
| چو گوید (نیرا) ناصح مرا پند | ز اندرزش بود زهری بجامم    |

## نمی‌پرسد ز حالم

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| نمی‌پرسد ز حالم آن نگارم | نمی‌گیرد سراغم گل‌عذارم |
| هوای او معلق همچنان دود  | نداند از دل بر درد زارم |

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| بزللف و خال او بسپرده ام دل | نباشد خاطرش قلب فکارم      |
| نکوباشد بچهرش خال زیبا      | بپیش چهراش اسپند و نارم    |
| بود محراب من ابروی دلبر     | نباشد قبله ای جز روی یارم  |
| نمیدانم چرا مرغ سلیمان      | نمی آرد پیامی از نگارم     |
| کمین دل شده سیل حوادث       | نداند از غم این روزگارم    |
| شده وقف نگاهش این دل زار    | نباشد در غمش پای فرارم     |
| اگر باشد مساعد چرخ گردان    | نچرخاند دگر بر این مدارم   |
| ببینم آن رخ گلچهراش را      | ز جان و دل براهش جان سپارم |

## دل غافل صفت

گوش من آمد ندائی در پگاه نقره فام  
 هان ز جابر خیز و برکش تیغ همت از نیام  
 مصلحت را در چه دانی این همه محض سکوت  
 روز روشن گر برت جاننا بسان تیره شام  
 سینه ات چون شمع سوزان بر زبان قفل غم  
 این همه غوغا بجان و پای تو در بند دام  
 اشک حسرتها بدامن قطره ها از خون دل  
 برب دریای آب و همچنانی تشنه کام  
 در بر گلزار رحمت از عطای ایزدی  
 ای دریغا رخصتی کوتا ز گل آید مشام

بر در گنج گهر بنشسته ای - مفلس چرا؟  
در کداریت چشمه حیوان نمی نوشی تو جام  
بگسلان زنجیر غم را ای دل غافل صفت  
آدمی آزاده آمد در جهان از بطن مام  
باهمه سوز - نهان بر کف نگردد آرزو  
مانده است سودای عشقت (نیرا) ناپخته خام

## صفای جان

چو خواهی حلقه عرفان - درونت نوری از ایمان  
بنوشی از یکی پیمان - در آیی در صف مستان  
فکن از تن تو رخت آرز - سخاوت را شوی همساز  
ز همت تا سما پرواز - دو صد حاتم ترا دربان  
بنوش از معرفت جامی - ترا حق میشود حامی  
بری از زندگی کامی - بسان یوسف کنعان  
صفای جان بکف آور - نکوئیها بصف آور  
دل پر غم شعف آور - ز نخوت کن نهان عریان  
چو راز دیگران پوشی - بکام بیکسان کوشی  
ز جام مغفرت نوشی - مراد دل شود گردان  
خضوع و مکرمت داری - چو سعیت شد مددکاری  
بتنگی و بخوش داری - مسیح دردی و درمان  
بود چرخ زمان کامت - همای طالع دامت  
شود پخته هرا ن خامت - ستم را بر کنی بنیان

## عشق

عشق آنجا برسان تا به بیان نا گفتن  
تا بدانجا که بسرچشمه گردان رفتن  
تابه ژرفای معارف که بود راز صفا  
تا ز عرفان ره مفتاح فلك را جستن  
تا بجائی که نبینی تو بجز راه خدا  
وانگهش جامه پرهیز بتقوا شستن  
تا بدان مرحله از روی وفا مرکب عشق  
تاخت بنما که به اسرارنهمان پی بردن  
طالب قدرت اعجاز ادب همت تو  
(نیرا) آتش این عشق شود چون گلشن

## روش تصعید افکار

پرتوافکار نیکان رامش ملك جهان  
گلشن آینده و امید را چون باغبان  
واژه جادوئیش راز طلسم آرزو  
اقتدار معجزش شاهین صفت تا که کشان  
شد مزیت‌های انسانی بجمله کاینات  
ابتکار و انتخاب و بحر فکر بیکران

تابع فکر و خرد باید نه امیال هوس  
 از مفاهیم عواطف اعتدالی درمیان  
 با روشهای نوین تصعید افکار بلند  
 تاسپهر اندر سپهرش میشود دامن کشان  
 ای دلا سازنده کاخ تمدن شد خرد  
 تامکان زندگی را زینت منطق ازان  
 بازتاب هر محیط زندگی دارد اثر  
 چون رسوباتی بماند در ضمیر کودکان  
 خاطر آسوده و نقش امید و معرفت  
 خود شود مبنای فکر دانش و علم جوان  
 از تعلیم مربی یا ز نوع پرورش  
 شد دخیل اندر صفات و قائل ذات و روان  
 از وجود هر علل معلول آن افکار نو  
 در شروط و در قوانین تازه ها گردد دعیان  
 از غم و شادی بماند همچو تصویری به رخ  
 زین عوامل بر خصال آدمی سود و زیان  
 کسب دانش گرز قانون فرایض بر بشر  
 مکتبی شاید که خالی از وجود ره زنان  
 رشد جانها بانمو جسم دارد بستگی  
 هم ز فرهنگ و مربی - بینش اطرافیان  
 آن که باشد سرپرست و رهنمای هر گروه  
 در فراز و در نشیمن هم رهی با کاروان

هرتعهد را طبیعت ثبت کرده بهر ما  
نا پذیرائی بود وجدان ما بارگران  
ای که جنبانی تو گهواره ز بهر طفل خویش  
میدهی با کار انسانی جهانی را تکان  
گر بود شالوده کانون هر ماوا - زمهر  
از صفایش خوش دبستانی بیابد این جهان  
گر رعایت شد اصول پرورش در هر محیط  
خود میسر میشود به سازی آیندگان  
شدمصور (نیرا) نقش تکاملهای فکر  
هم اساس شخصیت سازی بود حسن بیان

## نوع دوستی

مهر ممنوعان بدل مسکن گزید است و مکان  
این عواطف سربسر غالب شده بر ملک جان  
دل بحال دیگران سوزد نه بر احوال خویش  
خویش را گم کرده ام دریاد حال دیگران  
باطنم با غصه یاران دلم غم آفرین  
ظاهرشاد آفرینم غصه ها دارد نهان

## بخت همایون

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| سری‌مست از می بخت همایون   | که طبعش بی‌نیاز از گنج قارون  |
| گهرگرسان ریگ رود دست       | تهی دست عاقبت زین خانه بیرون  |
| اگر باشی خدای ملک گیتی     | بود اندر برت سیم و زرافزون    |
| نخوردی و نبخشیدی از آن مال | چنان مفلس تویی از همت دون     |
| چه دارد ارزشی دینار درهم   | بجز بحر حفاظت دل پراز خون     |
| تهی‌دوشت بکن گردی سبکبار   | نه دل در بندونی بار توافزون   |
| اگر نامی بخواهی جاودانی    | تجسس کن بگنجی از فلاطون       |
| همای بخت بگشاید پرو بال    | نه از گنج ز راست از خوی موزون |
| بگردی سربلند از همت خویش   | چو کردی دیو آ از کلبه بیرون   |
| بدامت آنزمان مرغ سعادت     | که شاکی نی‌شوی از چرخ گردون   |
| بخاران (نیرا) بایاد گل‌باش | بچشم چون گلستان دشت و هامون   |

## لاله گل دل من

نوروز عید ایران - میرائی از نیاکان  
مولود هربهاران - دشت و دمن چورضوان  
در سایه درختان - جمعد گل‌گذاران  
لاله گل دل من - رفت است سوی بستان

قبه زند بگلزار - چون کبک کوهساران  
در بینان غزالان - آهوی من نمایان  
چون سروی آن خرامان - چون گل میان بستان  
لاله که روندارد - زان نونهال خندان  
بلبل شده چومستان - در خدمتش غزلخوان  
امروز جشن نوروز - اکمل شده بدینسان  
کان لاله زخ زمزل - بیرون شده بیستان

### کرده سفر یار من

دلبر و دلدار من - مونس و غمخوار من  
افسر دستار من - آن گل بیخار من  
گلشن و گلزار من - دولت بیدار من  
کرده سفر یار من - لعبت مه یار من  
رفته قرارم ز دل - طاقت بسیار من  
دربر یارم بود - هم دل افکار من  
دربر من چون بود - بخت نگهدار من  
به بود از تاج سر - دیدن آن یار من  

---

دلیر جانان من - کبک خرامان من  
گلشن رضوان من - آن گل بستان من



فصل بهاران من - سرو گلستان من  
 سوی چمن کرده روی - یوسف کنعان من  
 عشرت و عیشش شده - مرغ غزلخوان من  
 رونق گلشن شده - ماه درخشان من  
 در طرب آمد چمن - زین گل بستان من  
 خجالت بلبل شده - در برخوشخوان من  
 عطر فرح زاده - لاله و ریحان من  
 عمر ابد میدهد - چشمه حیوان من  
 از می لعل لبش - در قدح و خوان من  
 مست و نشاط آفرین - از لب جانان من

## چه دارد ارزشی دنیا

چه دارم من ز عالم جز دلی پر خون  
 بدوشم باران دوه و روان من شده محزون  
 چو نقشی شد سراب زندگی ما را  
 ستمهای فلک بر ما چنان اسکندر مقدون  
 سفر از آشیان کردم مگر بوی وصال یابم  
 نصیب ما نشد وصل و شدم از آشیان بیرون

ز تنهایی مرا شد دلنشین دامن کوه غم  
 که لاله محرم مابود برنگ خون دل گلگون  
 ز بس دیدم دورنگیهای چرخ گردش دوران  
 بمن گفت هانفی جان! بکن خمار دل محزون  
 شدم فارغ ز دستار و ردا و سبحه و زنار  
 که دل را بر گرفتم از تظاهر سازی و افسون  
 ببند توشه تواز بهر سرای آخرت (نیر)  
 ندارد ارزشی دنیا که بادرد و غمی افزون

### چند نکته مهم

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| تنت را بالباس معنی جان    | بکن آراسته و این نکته ها دان |
| عواطف رانه افراطی ز حد کن | نه تفریطش بکن بارنج حرمان    |
| تسلط بر هوای خواهش دل     | زعزم راسخی چون راد مردان     |
| نهادت را نگهدارش به پاکی  | توبا ایجاد عشق پاک در آن     |
| مبادا ریزه خوار خوان مردم | چنان همت بدار تا گستری خوان  |
| نشاط و شور عشق پر حرارت   | بود سرچشمه همت گماران        |
| چو باشد اهتمامی در تفکر   | نشینی مسند فرمانروایان       |
| بخونسردی و دقت با تامل    | شود خورشید مقصود تو تابان    |
| ولی گر عشق باشد در تکاپو  | بسرعت آن هدفمایت بسامان      |
| یقین دان (نیرا) رمز سعادت | زعشق و همت عالی نمایان       |

## منه بردل غم هر آرزورا

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| شبى نيكو به از صبح بهاران | مصفا شد سراى ما ز باران       |
| بما بنمود يكي از سفره دل  | كلامش مظهر موسى عمران         |
| بگفتم آرزوى دل بر او      | بگفتا چون نصيحتهاى قرآن       |
| منه بردل غم هر آرزو را    | زند برهم نظام كشور جان        |
| نه ملك آرزورا انتهايى است | نه بر دريائى دل بينى تو پايان |
| اگر كاهى ز اميال دل خویش  | بكامت محور چرخ است گردان      |
| زاندرزش دلم شد از غم آزاد | چنان آزادگان اهل رضوان        |
| ز (نير) آفرين بر آن مربي  | كه ساختى از مدرس را بدینسان   |

## مدح حضرت على (ع)

رتبه عظمای تو - همت والای تو  
 شوكت بی‌تای تو - ازید بیضای تو  
 راز خدائی بود - فرضیائی بود  
 ابر سخائی بود - خصلت یكتای تو  
 سیرت نيكوى تو - خوى خدا جوى تو  
 چشم جهان سوى تو - بر خط مبنای تو

رونق گیتی شده - فر بهشتی شده  
 مایه هستی شده - پرتو سیمای تو  
 صحبت پندار تو - آن روش و کار تو  
 گوهر بحر خرد - نطق توانای تو  
 جلوه بستان ما - گاه بهاران ما  
 ماه درخشان ما - چهر دلارای تو  
 بنده پاک خدا - حلقه تو انبیا  
 بهر بشر رهنما - پند ادیبای تو  
 (نیره) خواهان تو - گوش بفرمان تو  
 حلقه مستان تو - عاشق و شیدای تو  
 (آشفته)  
 مه بود چون روی تو - سنبل چنان گیسوی تو  
 مست و پریشانم ببین - آشفته ام چون موی تو  
 آواره و سرگشته ام - سرمست و سوزان سوی تو  
 برجان من آتش زده - آن نرگس جادوی تو  
 محراب و معبودم بود - طاق کمان ابروی تو  
 افتان و خیزان در رهت - سوزم چو شمع کوی تو

## قیاس

روی تو باشد چومه - یامه بود چون روی تو  
 موی تو باشد چوزر - یازر بود چون موی تو

زینت بزم گلستان آن رخ گلنار تو  
بوی تو باشد چو گل - یا گل بود همبوی تو  
هر که بیند قامت رعناى تو آید نماز  
قبله حاجات دلها شد بنا در کوی تو  
گشته در میدان عشق تو همه صاحب‌دلان  
خوش بود آنکو ز بازی میر بایدگوی تو

---

گر مرا بودی هزاران چشم روشن سوی تو  
تا يك لحظه هزار بار دیدمی آن روی تو  
عیب‌مه گویم چو از رویت نباشد در خجل  
کی توان دیدن حلالش را چنان ابروی تو  
هر قدم در راه تو صد عاشق خسته جگر  
زنده میدارم شب تار بامید سحر  
روح من شادان به شوق نشئه دیدار تو  
ورنه این جانرا بدادم بر سر هر موی تو

## می عرفان بده

ساقیا مارا می عرفان بده  
قسمت مارا تو از خمر شراب  
کشور جان مرا پاکیزه کن  
تانشاط افزاشود از من چمن  
لشکر طبع مرا باصد درود  
خوی مارا از المهای طمع  
تانباشم همصف دون همتان  
گرشوم در جستجوی نام نیک  
مرشناسم از حقیقت عشق را  
تاسر و پا شعله آتش شوم  
خود بیعقوبی که دل در انتظار  
بر بیان (نیره) از همت

نشئه مستی تو از پیمان بده  
ساغری چون جام خوشخویان بده  
بر نژند دل دگر پایان بده  
صاینای خمره ایمان بده  
در نبرد آرزو دل فرمان بده  
با شراب معرفت درمان بده  
در سخاوت همت باران بده  
ساقیا از چشمه حیوان بده  
در دلم عشقی چنان سوزان بده  
چون خلیل از آتشم بستان بده  
جامه ای از یوسف کنعان بده  
رونقی چون گوهر عمان بده

## نغمه گردد ناله ها

این حیات زندگانی وه چه با ناز آمده  
هرنگاه عشوه زایش با دوصد راز آمده

در ضریح سینه‌ام این دل به آهنگی ز عشق  
 همچنان پروانه‌اش رقصی به آغاز آمده  
 سر زمین باغ رؤیاها ز آب دیدگان  
 هر زمان سیراب گردد آتشی باز آمده  
 نغمه‌گردناله و فریادهای یکنواخت  
 بلبل دلخون فغانش همچو آواز آمده  
 گریغانها را چوزندانی به همتها کنی  
 زان ثمر - آزاده‌سروی در برت باز آمده  
 گوهر عمان نباشد خوشتر از پاداش رنج  
 گرشود حاصل ز رنجت به زهر ساز آمده  
 متکی بر بازوان و قدرت افکار خویش  
 زاده اندیشه مردان بی آزار آمده  
 گردش چرخ فلک را هرگز بشهر کمک  
 می‌نجوید گرچو شاهینی به پرواز آمده  
 گریخموشی (نیرا) امانتت با جنب وجوش  
 آنچنان یابی سعادت گوئی اعجاز آمده

## راز نگاه

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| چون کبوتر دل به پرواز آمده | در هوای شوخی طنز آمده      |
| در لطافت چهارش یاس و سمن   | دیده‌اش چون نرگسی باز آمده |
| محو دیدار نگاهش صد غزال    | هرنگاهش با دوصد راز آمده   |

## بود در مذهب بودا عقیده

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چو طفلی از محبت سرکشیده     | بکانونی که مهرش پروریده       |
| محیط زندگی را آرمیده        | نفوذ بیکران محفل عشق          |
| بندرت رنج روحی را چشیده     | تکامل دیدگان عالی افکار       |
| روان و جسم کودک را گزیده    | ز تاثیر حدود نامساعد          |
| چو افزون عقده‌ها بردل رسیده | حریم بحر آزادی بی حد          |
| دل غصه پذیر درد دیده        | دهد تغییر شکل اندیشه هارا     |
| چو گوشش حرف زوری را شنیده   | شود افزون ز عقده خواهش دل     |
| ز وضع معنوی رغبت بریده      | پذیرش‌ها خلاف میل بساطن       |
| بود از خواهش دلها چکیده     | ز رؤیائی که نامفهوم و گنگ است |
| سلامت را بجسم و جان گزیده   | ز خواهشهای نفست گربکاهی       |
| همین در مذهب بودا عقیده     | بسی بنیان درد از خواهش نفس    |
| عذاب و رنج روحی را خریده    | بویره کهنه‌ها و خاطر دور      |
| سطوح لوح خاطر را زدوده      | فراموشی ز لغزشهای افکار       |
| بنیروئی ضمیرت کن حمیده      | روان گر (نیره) خسته ز خاطر    |

## اثر کانون پرورش

فروغ دل چنان صبح سپیده      هرانکس راه ایمان را گزیده



|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| تکامل بایدت تا اوج گردون  | چوسرکوبی غرایز از تودیده |
| تناقص گوئی و منطق دوراهست | ز منطق یوغ استعمار رمیده |
| ضمیر باطنش زخنه کند بیش   | بدور کودکی آنچه شنیده    |
| مصور از تخیل خواب و رؤیا  | هران تن رنج آیس را کشیده |
| مهار عقل بر همان سلامت    | همین رادر مثل خلقی عقیده |
| ز تأثیر محیط زندگانی      | کنونت حاصل بذرش رسیده    |
| بدان ای نیرا کانون پر مهر | روان و جسم سالم پروریده  |

### درخت بی جوانه

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| بسان مرغك گم کرده خانه      | چنان جوجه که دور از آشیانه |
| چو گنجشکی که وانا کرده دیده | زبال مادرش دورو ز لانه     |
| پرستویم که بال و پر گشودم   | براه مقصد خویشم روانه      |
| چنان گم گشتگان آب حیوان     | نه راه مقصدم جستم نه خازه  |
| چو کام تشنه باشد میخورم بیش | من از سیل حوادث نازیانه    |
| بهاران آمد و بگذشت و افسوس  | درخت آرزویم بی جوانه       |
| چوبنگاری بنقش از عقده دل    | گمانم (نیرا) گردی فسانه    |

### بیداد زمانه

|                      |                       |
|----------------------|-----------------------|
| بسان کودک مادر ندیده | بدامن گوهر اشکم چکیده |
|----------------------|-----------------------|

ز بیم ترس بیداد زمانه  
نمی بینم نوازشهای لازم  
ننوشیدم ز جام مهربانی  
فضای تنگ حسرت زای محصور  
شدم در بحر بی پایان غمها  
نفوذ بیکران رنج و محنت  
محیط زندگانی شد مؤثر  
بسان جوجه ای از مادرش دور  
همی رعشه بود بر پیکر من  
چنان لطمه بدید آسایش ما  
وجود (نیره) افسرده از غم

میان سینه ام این دل طپیده  
بدوشم بار محنتها کشیده  
چونیش مار از ابن و آن شنیده  
بکنج خانه غم آرمیده  
که نومیدی گل امید چیده  
سلامت را ز جسم من بریده  
که بر جسم و روانم زان بدیده  
که آب ودانه براو نارسیده  
چوبید نارك طوفان بدیده  
فلك از بهرمن غمها گزیده  
مثال طفل از مادر بریده

## نوبهارم آمده

جشن جمشیدی بنام نوبهارم آمده  
روز ما فرخنده بادا چون نگارم آمده  
شوکت و فروجلال و هم همای بخت ما  
افسر دستارم و آن افتخارم آمده

محانه دل شاد و مسرور از صفای مقدمش  
 دولت بیدار من همراه یارم آمده  
 هر زمان از جامه یوسف کشیدم بر مشام  
 شد پایان انتظار و اعتبارم آمده  
 گشته بودم من فسرده چون گل نادیده آب  
 کیمیای زندگانی و قرارم آمده  
 خاطرم رنجیده گردید از ملال روزگار  
 شکریزدان چرخ دوران سازگارم آمده  
 در فراقش از مهر مرکب جان ناتوان  
 دست من اکنون زمام اختیارم آمده  
 در فضای عنبرین و در محیط پر زهر  
 مرغ پیروز سعادت را شکارم آمده  
 از صفایش شد مصفا آشیان (نیره)  
 خوشتر از باغ ارم آن نوبهارم آمده

### خواهش جان

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| نهادی چنان راد مردان بده  | خدایا بما نور ایمان بده     |
| نظامی چو احکام قرآن بده   | جهان را به مبنای صلح و صلاح |
| صفائی چنان نقش رضوان بده  | ز حسن تعاون فروغی بدیع      |
| قوامی ز افکار نیکان بده   | به ارکان به سازی معرفت      |
| توانی به جانها فراوان بده | جلائی بدلهای و اندیشه ها    |

## اشاره

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| مزن چشمك به او همچون ستاره | مكنای مه از آن بالا اشاره      |
| نمودند بر تو بر او نظاره   | چو گویم من ز دست این خلاق      |
| چو ورزی عشق بر روی مناره   | نماند در نهان از چشم مردم      |
| فکنده بردل و جانش شراره    | چنان خورشید بالا آن رخ تو      |
| خدنگ مژغات دل کرده پاره    | شده در عشق رویت همچو مجنون     |
| بگوشش صوت عشقت گوشواره     | بود هوش و دل و گوشش بر تو      |
| به اوداد عشق تو درگاهواره  | تو گوئی زان دمی مادر تو را زاد |
| ندارد عشق تو حد و شماره    | نه چون فرهاد و مجنونش بخوانی   |
| ازان بام بلند اندر کناره   | بیای ماه بی همتا به پایین      |

## رسم زمانه

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| بخوان در نشئه مستی ترانه   | دلا برگیر تو عشقی عارفانه |
| ز لاهوتی ندای عاشقانه      | نشاید ای دلا عشق مجازی    |
| حقیقت شد فروغ جاودانه      | غبار جامه از دنیای مادیست |
| به ریو و بازی و رسم زمانه  | دلا بنگردمی بر شیوه چرخ   |
| گهی صد قافله یکدم روانه    | گهی آرامش بستان جانهاست   |
| بخشکد آرزو را بی جوانه     | بپیچاند بسی طومار هستی    |
| نه از رنگ و وفا دارد نشانه | نباشد انتظامش را بقائنی   |

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز قهرش در عذابی بی بهانه    | گهی چون صید دام جور صیاد    |
| بسان مرغی بی آب و دانه      | گهی در قعر ظلمت‌های بیداد   |
| که رؤیائی بهمانند چون فسانه | گهی بالا برد تا اوج امیال   |
| گهی ویران کند مأوا و خانه   | گهی بر مسند شاهی نشاند      |
| نوازش گه کند گه تازیانه     | نه هرگز بر مدارش اعتماد است |
| صفای جان نظام آشیانه        | ز عشق این جهان بیرید نیر    |

## بده ساقی ز هوشیاری

بده از همت ساقی بما جامی ز هشیاری  
 نمی جویم شراب غفلت و خواهم زبیداری  
 صدای عندلیب و جغد در گوشت نه یکسان شد  
 که این دل را نوازد آن بود پیک سیه کاری  
 مزن زنجیر غفلت را پهای هوش هر عاقل  
 که نتواند نماید - او تعادل را نگهداری  
 بیک خانه نباشد سازش عقل و جنون باهم  
 چود یوانه بود بردوش فرزانه گرانباری  
 بده ساقی شراب معرفت از بهر هشیاران  
 که نیکی در جهان ماند چو سودی از زیانکاری

مشامت گرنسیم آرد ز بوی جامه یوسف  
 دمامم آگهی سمعت رساند از گنه کاری  
 دل آزادگان بی باک از جور ستمکاران  
 ندارد سرو آزاد از خزان بیم ستمکاری  
 مگواندر برقانع ز دنیا و زر و سیمش  
 ندارد رغبتی بردل زسیم و زرپرستاری  
 بصحرای قناعت روی آرم در بر موران  
 سلیمان شیوه موران گزید رسم بزرگواری  
 خوشابر (نیره) سنگین نگشته دوش او از بار  
 بود پند ادیبان از بهشت آمد سبکباری

## نگویم آنچنان و این چنین کردی

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| توای مه روچنان دل آهین کردی | دلم را پرزاندوه و غمین کردی  |
| زدیدار لب لعلت شدم شیدا     | بجانم شعله های آتشین کردی    |
| مرا از خون دل آگه بودلاله   | بهارم را خزانی پر حزن کردی   |
| ننوشم می زدست ساقی رضوان    | سرمن مست دیدار جبین کردی     |
| بهشت من رخ مه طلعتت بوده    | فکندی دوزخم رخ واپسین کردی   |
| چوپروانه پرو جانم زدی آتش   | مرا چون داغ شمع وانگبین کردی |

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| چنان مجنون مرا صحرانشین کردی   | شدم سرگشته و دیوانه از هجرت     |
| ولی در گوشه ای چون مفلسین کردی | فراوان گنج عشقت سینه ام دارد    |
| مرا مستوجب لعن و لعین کردی     | زدین خود شدم کافر ترا دیدم      |
| چو ضحاکم برخ شمشیر کین کردی    | بخواهی جای عشقت خون من ریزی     |
| نگو بد آن جنان و این چنین کردی | چو گوید (نیرِه) خلیقی شود چیران |

### تأثیر ارگانیسم انسانی در رؤیاها و خوابها

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| ز کابوس و ز خواب ناگهانی     | یکی گفتا ز رؤیاها چه دانی       |
| که گه خوش گه بود رنج نهانی   | چه تعبیر میشود خوابی که در خواب |
| که بوج است یا بقلب از معانی  | ز رمز خواب و تعبیرش بحیرت       |
| ولی مارا چنین آید گمانی      | بدو گفتم ندانم من ز تعبیر       |
| کلید سیرت و خلق نهانی        | بود تعبیر هر خوابی که در خواب   |
| بتحریر حواس است و روانی      | ز کابوس و ز رؤیاهای شیرین       |
| که بر روی سفید مغز است مکانی | ز درك ماده خفاکستین مغز         |
| پس سنجش بتصویر چنانی         | کند آن تجزیه تحریک اعصاب        |
| پراز خاطر ز حال و پیش وفانی  | بخواب آید مصورهای سطحی          |
| ویا تحریک و تصعید روانی      | بود از جنبش سلول بسیار          |
| باحساس و بافکار میرسانی      | ز اجزاء کردن و تحلیل رؤیا       |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| همانست جانشین خواهش دل    | ز امیال و ز فکر بیکرانی    |
| چنان مجموعه اندیش و تشویش | که توصیفش نه یارای بیانی   |
| گمانم هم زپی سازی انسان   | ز تأپیر محیط زندگانی       |
| بگفتا (نیرا) مفهوم آنرا   | بمن فهمانده ای حدی که دانی |

## لطف الهی

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| دو دنیا را گرت لطف الهی       | بسی بهتر ز تخت و تاج شاهی   |
| اساسش محور داد و حقیقت        | ز باطل عاقبت راه تباهی      |
| بمبنای حقایق کی تزلزل         | زیاوه گوئی و بیرنگ و راهی   |
| فرایض را اصول معنویت          | نه رنگ مادی و افکار واهی    |
| مگردان دفتر اعمال خود را      | تو مردودش ز افراط گنهای     |
| به هر رنج و الم یا شور و شادی | بجز درگاه یزدان کو پناهی    |
| نهال معرفت از حاصل عقل        | که نادان رانه هرگز در گواهی |
| چنان کن (نیرا) تاروز موعود    | ز لطف داد یزدان آنچه خواهی  |

## تجلی بخش جوانی

|                     |                        |
|---------------------|------------------------|
| تجلی بخش آمال جوانی | بود اندیشه و لطف بیانی |
|---------------------|------------------------|



|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| بکرسی می نشیند خواست امیال | ز رمز پمکی و فکر عیانی     |
| بدانش گسر بود رمز اراده    | اساسش محور علم و معانی     |
| قرین نسلم جاویدت سعادت     | مصون از رنج پیداد جهانی    |
| مزن در مزبعت شخم شقاوت     | نه اعمالی که از مردم نهانی |
| نژند و واژه ترس و ندامت    | روانت را بود بارگرانی      |
| کشاکشهای عقل و خواهش دل    | بویژه از جدال ناگهانی      |
| شود بحران غمها ملک جانت    | چو دیو ناامیدی را نرانی    |
| ز کام ماجرا جوئی چه حاصل   | که برهم میزند نظم روانی    |
| هوس پردازی و راه سعادت     | رهی باشد دراز و ناتوانی    |
| چو خوی خودنوازی پیشه کردی  | خجل از روی وجدانت بمانی    |
| مهار آرزو آرامش جان        | میسرشد ز غم (نیر) امانی    |

## سلطان دل

جان من شادان که مشتاقانه جانانش توئی

ملک دل را من بنام چونکه سلطانش توئی

از صفای چهرات باغ جنان آید پیاد

بر بهارانی خزان ناید که بستانش توئی

با صبا آید ز عنبر بوی گیسویت مشام

ای خوشاباغ جنان را چونکه دربانش توئی

غنچه از بهر نظاره ساترش از تن نکند  
تا سرو پادیده گردد تا بهارانش توئی  
این نقاب چهره برگیرای فروغ جاودان  
رهنمای عالم و خورشید رخشانش توئی  
مهر عشقت شد بجانم عشق پاک ایزدی  
صدخوشامدها بدرد مساکه درمانش توئی  
خاطرم هر لحظه عزم شوق دیدارت کند  
منع آن نباید دلیلی چونکه برهانش توئی  
(نیره) گردد چنان گوگرد میدانهای عشق  
تا دراید او بمقصودی که چو گانش توئی

---

نگارا گیسویت را چون کمند کردی  
چنان اقبال و یخت آن بلبل کردی  
بدوشت گه پیفشانی تو مشگین موی زیارا  
مرا بارشته هایش دل بیند کردی  
رخت خورشید میان خرمق سنبل  
ز خالشی گوئی در آتش سپند کردی  
شلم آشفته چون زلف پریشانست  
پایم بند و بر جانم گزند کردی

## جواب

تو در توصیف گیسو باز دهن کردی      مرا چون فیل مست راه وطن کردی  
چو گفתי خوب گفתי آفرین بر تو      اگر کردار خود را چون سخن کردی  
مرا در حسرت گیسو - کمند مشکفزای مو  
چنان دیوانه ام کردی - ره دشت و دمن کردی

## حق چوئی

آمد از گلشن عرفان بمشامم بیوئی  
شده ام عالم دیگر که چو مستان گوئی  
مکتب و محضر آن درس ادب را نازم  
که محاطی شده در عشق حقیقت جوئی  
گر بسر لوحه وجدان بود از حق و حقوق  
چون شعاری ز مساوات بسر هرموئی  
گر کنی ساز تو با زجر دگر خواهش دل  
جامه خویش تو با اشک کسان میشوئی  
چون تصاویر مجازی بود این نقش جهان  
(نیرا) از ره حق راه ملک میپوئی

## حرف الف و ب

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| آفتاب رخس نهان کرده در نقاب    | ابر گشته محیط تو کوئی بر آفتاب |
| آئین عشق، شیوه ابست که او داند | اندر ره جفا نماید چنان شتاب    |
| احوال دل، پهرس و مگوی بامن     | که دل شده ز خون چو خمره شراب   |
| افتاده ام بیحر بیکران از غم    | زین سوختم دل شده چنان کباب     |
| اندرز و نصیحتم مگوی ناصح       | که بطعم نبود پند تو صواب       |
| افسوس که بکام نگردید چرخ       | بر بام اقبال نیاید گهی عقاب    |

## ب - ت

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بهاران را نه لطفی همچو یار است | نسیم بوی گل کی چون نگار است   |
| بیزم عیش ما مطرب نواز د        | نوازش بردل ما زوق قرار است    |
| برم ساقی اگر آرد می ناب        | زمی بهتر مرا چشم خمار است     |
| بقای عمر جویم از لب یار        | نه هرگز آب حیوان زان کنار است |
| بپا کرده قیامت قامت او         | چنان سروسپی با صد وقار است    |
| نرد آن نرگش تاب غزالان         | براهش چشم ما در انتظار است    |

## ت - ث

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| تو بامن بگو از نگارم حدیث | ازان مونس غمگسارم حدیث |
|---------------------------|------------------------|

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| ازان سنبل موی یارم حدیث    | تواز چهره ماه رخشان بگو     |
| چو گوئی ز نو گل عذارم حدیث | توانی بصحبت کنی سرخوشم      |
| اگر بشنود آن زیارم حدیث    | تن و جان و دل را سپارم بگوش |

### ث - ج

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بدادم این دل خونابه را باج   | ثمر شد عشق ما را جان بیتاراج |
| بسر عشق تو دارم بهتر از تاج  | ثبوت و جاودان مهر تو بر جان  |
| دمی اندر برت بهتر ز معراج    | ثناگوی تو هستم تا قیامت      |
| چو کشتی غرقه میگردم به امواج | ثوابی کی بود بهر جفاکار      |

### ج - ج

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| صنوبر چه گویم وفای تو هیچ | جوانی و عشقم پهای تو هیچ      |
| بسی چشمه خون پهای تو هیچ  | جگر خون شد و دل پر از ناله ها |
| بشد صبر من از جفای تو هیچ | جوابم نگوئی تو از رحم دل      |
| ستم پیشه داری جزای تو هیچ | جهان گشته تاریک بر دیده ام    |

### ح - ح

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| که شرحی دهم من ز قلب جریح | چه گویم بیانی ندارم فصیح |
|---------------------------|--------------------------|

چه دانی ز غوغا که بر جان بود  
چنانم مدار خوارویی اعتبار  
چه گویم ز لعل و لب جان فزا  
چمن را گل روی تو زینت است

ازان چهره همجو گلها ملیح  
گمانم نباشد ز خوی صحیح  
که گوئی کند معجزه چون مسیح  
که عاشق کشی پیشه ات بی سلیح

## ح - خ

حریصی بوسه روی تو مهرخ  
حرامم گر بنوشم جامی از می  
حکایت من چنان گویم ز عشقت  
حزین و هرغم و پردرد و افغان  
حکیم درد عشقم بوسه لب

اسیر تارگیسوی تو مهرخ  
که مست چشم جادوی تو مهرخ  
دل و دیده بود سوی تو مهرخ  
سیه روزم چنان موی تو مهرخ  
شفایم دیدن روی تو مهرخ

## خ - د

خوشا آندم که یارم از در آید  
خدایو ملک جانم مهر دلبر  
خلل هرگز نه بر کاخ محبت  
خلیل آسا میان آتش عشق  
خموشم در بدر مهر نگارم

عقاب بخت و اقبالم بر آید  
ز عشق بستگانم افسر آید  
بنایش هر زمان محکمر آید  
که از بستان بمن زان خوشتر آید  
دمادم عشق وی افزونتر آید

## د - د

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| دوشم برسید ز غمگسارم کاغذ   | زان لعبت شوخ گلعدارم کاغذ |
| در- دم بشدم سپند واز جاجستم | گردید طیب دل زارم کاغذ    |
| دیدار من از نقش خط او روشن  | آورده بمن ز نو قرارم کاغذ |

## ذ - ر

ذاکر مدح توام ای دلبر موئین کمر  
عاشق و مست توام ای روی توبه از قمر  
ذلت و دردم بود از هجرت آن مهلقا  
آتشی بر جان ما از آن نگاه پر شرر

## ز - ز

راحت جانم توئی دیدار تو مارانیاز  
قبله حاجات مائی در برت آیم نماز  
روشنی طلعت باشد فروغ دیده ها  
دیده ام باشد بتو ای نازنین سرفراز

## ز - س

زین دل پردرد بیمارم نمی پرسی مهرس  
وزغم و اندوه بسیارم نمی پرسی مهرس  
زیربار عاشقی از دل برآرم ناله ها  
ای بتا از این گرانبارم نمی پرسی مهرس  
زینت دامن من این دانه های پر زخون  
گر ز اشک چشم بیمارم نمی پرسی مهرس  
زندگانی بهرمن بی تو ندارد حاصلی  
گر ز درد این دل زارم نمی پرسی مهرس  
زهره بوده طالعم اکنون شده گونی زحل  
عاقبت از حال و افکارم نمی پرسی مهرس

## س - ش

ساغرمی بشکن و پیمانه ای دیگر منوش  
تا نگردی در بر عقل خردمندی خموش  
ساکن میخانه و ساقی زغمها بی خبر  
ازغم و از درد هم نوش نمیايد بگوش



سیرتت نیکو مدار اندیشه و فکر ت بلند  
جامه زیبای عقل و معرفت بر تن بپوش  
سرو آزاد چمن باش و همیشه سر فراز  
در ره آزادگی سان خردمندان بکوش  
سعی کن تا در جهان رنجت نه بر دیگر رسد  
دیو خشم را بر امکن تا نگردی در خروش  
سهل و آسان زندگی باشد ترا با افتخار  
گریداری نوز (نیر) گفته نیکو بگوش

## ش - ص

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| شوم کی ز جور نگارم خلاص   | ز شبهای هجران تارم خلاص   |
| شرر های جانم بدین سرکشی   | نگردم من از چنگ تارم خلاص |
| شکارم نشد مرغ اقبال و بخت | نگشتم ز اقبال زارم خلاص   |

## ص - ض

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| صنم دیدار روی تو مرا فرض  | بدیده خاك كوی تو مرا فرض     |
| صلاح جان سپارم در ره عشق  | شدا این هدیه بموی تو مرا فرض |
| صدای ناله ام تا اوج افلاك | دهم جان گریسوی تو مرا فرض    |

## ض - ط

ضمیر دل نگویم چون بودم محرم تو گوئی قحط  
 بدل دارم همه پنهان ازان به آرمش بر خط  
 ضیاء طلعت رویت کند روشن اگر مارا  
 شوم در بحر شادینها رشوقت غوطه ور چون بط  
 ضعیف و ناتوان گشتم منم سر رشته غمها  
 کنونم همچنان ماهی که دور افتاده ام از شط

## ط - ظ

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| طمع داری ز مالیت کی بری حظ | ز آزدوری کن از حالت بری حظ |
| طریق مرغ خوشبختی بطالع     | سخی باشی که از حالت بری حظ |
| طلب کن از نهادت خوی حاتم   | ز بخششها ز اجلالت بری حظ   |

## ظ - ع

ظل عشقت شعله سوزان سرم دارم چو شمع  
 آتش عشق آفرین بر پیکرم دارم چو شمع

ظاهرم پروانه زرین پری بینی مرا  
 باطنم خونابه‌ها بریستم دارم چو شمع  
 ظلمت شبهای هجران گریبند روی صبح  
 انگبین وصل تواند بربرم دارم چو شمع

## ع - غ

عمر مرا سرنکن نوگل خندان باغ  
 چهره‌نہان چون کنی آتش دل را فراغ  
 عیسی ثانی تویی رو حفزائی بمن  
 چشمه حیوان ما لعل تو چون شب چراغ  
 عشق ز عظم کند مهر ز هوشم برد  
 عطر دلاویز تو مست کند هر دماغ

## غ - ف

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| غمینم تو مشمار و خوار و ضعیف | خدیوم به عشق و براهش حریف  |
| غروزت ترا دیده بندد ز ما     | چوداری تنی به ز گلها لطیف  |
| غزالان ز دیدار چشم تو رام    | بپیش لب ت لعل و یاقوت خفیف |
| غباری زغم بر وجودم نشست      | صفی از رقیبان بدیدم ردیف   |

## ف - ق

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| سراپا گشته ام بر دیدنت شائق      | فراق شعله ها زد بر دل عاشق   |
| نبرد عشق میدانم نمیدانی مرا لایق | فشانم خون بدامانم من از حسرت |
| نوا از این بحر غم آگاهی و حاذق   | فغانم تا فلک تا که کشان آهم  |
| ندانم از چه در این ره نی یم فائق | فزون هر لحظه بر جانم شود آتش |

## ق - ك

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| نباشد فروغش چون نور تو پاک  | قیاس رخت با مه تابناك    |
| نه سروی چو اندام تو روی خاك | قیامت بها میکند قامت     |
| فراق دلم را کند چاك چاك     | قسم بر وفا و به پیمان دل |
| ز آه و فغانها نداری توباك   | قبائی ز غم بر تن ما بود  |

## ك - گ

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| چنان شیر زیان دارد مراد رچنگ   | کمند گیسویت یار ا بود شیرنگ  |
| که باشد بادل خونین من هم رنگ   | کی آگه از دل زارم بجز لاله   |
| کجا خار ا بیابم چون دلت از سنگ | کجا کس کون باشد عشق تو پابند |

## ک - ل

گردش چرخ زمان دامن می بر کام دل  
با صفای جان سپیده میدمد بر شام دل  
گوهر گم گشته را یابی اگر کام نهنگ  
راز اعجاز درونت شد نهنگی رام دل  
گلشن انسانیت را از تعاون جلوه گر  
زین جهان مادیش هرگز نه بر آلام دل  
گوشه محراب عارف مکتب علم و خرد  
تا همای معرفت شوقش بود در دام دل  
گشته عشق بی ربائی زاده اندیش پاک  
(نیر) از پندار نیکو پخته گردد خام دل

## ل - م

لبخند لبیت برده ز دل قاب و قرارم  
آن غمزه چشمان سیه کرده خمارم  
لادن که به پیش رخ تو روی ندارد  
تعظیم کنان گلشن و بستان بنگارم  
لیلی شده اندر عجب از عشق من و تو  
مجنون متحیر بود از این دل زارم

لذت نبرم من بجز از بساده لعلت  
گر بود دو صد ساغر و صد خمره کنام

## م - ن

منم در بحر بی پایان - ز بیداد جفا کاران  
شدم غرق غم دوران - چو موج و کشتی و طوفان  
میان شعله سوزان - چنان خاموشم و حیران  
بسان شمعی بردامان - ز اشک دیده ام غلطان  
مزار غم شده این دل - ز درد هجر مه رویان  
مکان من شده هامون - چنان معجون بی سامان  
مزن بردل دگر خارم - ندارم طاقت هجران  
ز درد و ناله و افغان - جهان شد در برم زندان  
میرد روز خم ای دل - به ششم شد رخ جانان  
نه جویم ساقی رضوان - بخوام آن مه تابان  
ملامت گوی ما خلقی - شدم افسانه دوران  
مگواند رزما (نیر) - نیاید گوش ما از آن

## ن - و

نه ماهی پدیدم چنان روی تو      نه عطری مشامم چنان بوی تو

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| نه سروی یقینم بباغ ارم      | بود همچو اندام دلجوی تو       |
| نگاهت /رباید دل از سینه‌ها  | برد دین و دل چشم‌جادوی تو     |
| نشانه چو گیرد بدل مژده‌ات   | نباشد کمانی چو ابروی تو       |
| نهان از چه‌داری مپی زیر ابر | مرآشته کردن بود خوی تو        |
| نمایان نما طلعت چهره‌ات     | که دیده نباشد بجز سوی تو      |
| نجاتم بده از غم بیکران      | شده روزگارم چو گیسوی تو       |
| نوای غم از سینه آرم به‌نی   | پریشان دلم همچنان موی تو      |
| نشاید ز درگه رهانی مرا      | که مسکین و زارم در این کوی تو |

## ۵ - ۵

وقف نگهت جاننا گشته دل دیوانه  
هرگز نه خبر دارد از خویش و نه بیگانه  
وصف رخ چون ماهت - آسان نتوان گفتن  
توصیف جمال تو - گویند چو افسانه  
واکن گری از دل برگیر نقاب از چهر  
از شوق رخت رقصم در عالم مستانه

## ۵ - ۵

همدمی کو تارساند بر لبم پیمانه‌ای  
من همان مرغم ز خرمن‌ها ندارم دانه‌ای

همر می کودر سفر تنها ز تنها مانده ام  
همچنان سرگشته و آواره و دیوانه ای  
هر که بینم آرمیده دامن نو خط گلی  
ای دل خسته نداری از چه تو جانانه ای  
هر زمانم کوه غمها بردلم گردد فزون  
گشته دورزندگانی بهر من افسانه ای  
هستیم راه عدم پیمود ره غافل دلان  
(نیرا) شمعی ندیدم تا شوم پروانه ای

---

دانی تور از دلبری - بردل کنی غارتگری  
بانر گست جادوگری - باغچه ات افسونگری  
از چهره زیبای تو - آن قامت رعنا ی تو  
از دیده شهلای تو - گشته دلم شیدای تو  
چون آهویی رامت شدم - چون مرغ بر بامت شدم  
افتاده در دامت شدم - از غم کمان قامت شدم  
جذبم کنی خوابم کنی - در آتش و آبم کنی  
سوزان چو سیمابم کنی - و ز طاقت و تابم کنی  
بشکسته یکسربال من - افسرده شد احوال من  
رفته بباد اموال من - هرگز نپرسی حال من



بر دل بود دردم افزون - از غم شدم دل پر ز خون  
ماوای من دشت جنون - از رنج و آزار درون

---

بر زلف زدی شانه - گشتم ره دیوانه  
بیزار ز فرزانه - از خویش چو بیگانه  
چون چشم تو مخمورم - در عشق تو محصورم  
دیوانه و مهجورم - از خود منمادورم  
هر چند خدا گویم - با عشق ندا گویم  
رویت فرا جویم - تاجان فدا گویم  
کردی دل من پر خون - بی تاب و پرازا فغون  
دریای غمی افزون - بنمودی مرا محزون  
ای دلبر طنازم - با هجو تو چون سازم  
با مرکب عشق تازم - تابش نوی تو رازم  
آواره و سرگشته - رنجور دل و خسته  
دست از جهان شسته - درهای خوشی بسته  
اقبال بچاه گردید - عمرم تباه گردید  
چون زلف سیاه گردید - افسون نگاه گردید  
بیچاره مرا کردی - دلپاره مرا کردی  
خونباره مرا کردی - آواره مرا کردی

بی‌تاب و توان گشتم - آزرده‌روان گشتم  
رسوای جهان گشتم - مشهور زمان گشتم

❀ (دوبیتی) ❀

### در مقام عشق

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| تصاویری بهر لوحی ز عشق است    | اساس و حرکت روحی ز عشق است    |
| چو کشتی سازی نوحی ز عشق است   | همه افکار و جنبشهای جسمی      |
| چنان عشق وطن یا عشق یاران     | بدل باشد بسی عشق فراوان       |
| زابر روح ما باشد چو باران     | چو عشق علم و مال و رتبه و جاه |
| صفای جان به از لطف سحر کن     | روان را از غبار جامه در کن    |
| درانگه عشق لاهوتی بسر کن      | شوی در جاده معراج روحی        |
| همان راز صفای ملك جانست       | اگر عشق حقیقت بر روانست       |
| فرا تر رتبه اش از این جهانست  | بود مبنای کاخش آسمانها        |
| حقیقی گفته او عرفانیش ماند    | چو عارف واژه عشق بر زبان راند |
| نه چون عشق مجازی هر گزش خواند | که باشد آسمانی عشق پاکان      |

## اندرزی

مکن جانان تو افغان از زمانه  
مگردان گردش دوران بهانه  
که خود سازنده اقبال خویشی  
بدل بنما تو امیدی روانه

صفات گر قرین شد باقناعت  
بمهر خود نگردی بی بضاعت  
مهار خواهش دل گر گرفتگی  
بدام همت مرغ سعادت

چنین گفته جواهر لعل نهرو  
به گاندی دخترش کی دخت مهرو  
مکن کاری که پنهانش بداری  
که این باشد زخوی فرد ترسو

نشستم من بقصر طالع خویش  
ننالیدم ز کم نی بالم ازیش  
بچوگانم بود گوی سعادتی  
ازان دانم زخوی همچو درویش

اگر داری صفای عشق بر دل  
شوی فائق بناهموار و مشکل  
سرایت همچنان قصر بهشتی است  
که داری باصفا آذین منزل

سرای بی محبت چون جهنم  
بود دوزخ سرای ظلمت غم  
زبی مهری جهان زندان تنگ است  
زند وضع روان و جسم برهم

به آن عشقی که دارد فرو شوکت  
به شیرین و به فرهاد و به لیلا

بکانونی که گرم است از محبت  
که مارانیست جزییوند مهرت

خدایایار غمخوارم نگهدار  
ز زخم چشم مردم در امانش

انیسم را تو دلدارم نگهدار  
همای بخت بیدارم نگهدار

بجامانده دلم در پیش دلدار  
میان غرق طوفان روانی

شدم سرگشته در هامون افکار  
شدم بیگانه از خویش وزاغیار

تهی گشته ضریح سینه از دل  
نظام ملک جانم شد دگرگون

بسان شمع خاموشی بمحفل  
شب هجران چو قرنی سخت و مشکل

شکایتها ز گردان کی توان کرد  
دل غمدیده ام را در جفاها

ز گردان پیش یزدان کی توان کرد  
ز خارا یا ز سندان کی توان کرد

خدیو غم شدم از سوز هجران  
بود جانم چو آتشگاه شوستر

چنان بحری پراز امواج طوفان  
سرو پایم چنان شمع می فروزان

ز رنگ هر خوشی یا رنگ آلام  
از این آثار جان بانقش تحریر

اثر ماند به روح ماسر انجام  
مصور میکنم تا دل به آرام

تکائی گه بافکارم بیاید

بود از جنبش روحی سرودم

شنیدستم سلیمان جهاندار

اگر بندی تو گوش از ناله کس

نگهدار نهادت شو چودرویش

ز آزو کینه و بخلت بکاهی

ز صادق سرور جمع ادیبان

نه همپای سخاوتمند نادان

بنور دل بده پایان توشب را

زلطف سیرت خواهان خلقی

تو بشکن حلقه افکندگی را

ز آزادی بود آسایش جان

ز موران گر بیاموزی قناعت

نه بر دوش ز بار منت خلق

سخی همت تو باش و باشهامت

(علی) فرمود است مارا چنین بند

تصاویری بپندارم بیاید

که احساسی بگفтарم بیاید

نکو فرموده است اندرز بسیار

بافغان تو هرگز نی مددکار

صفائی ده به گنج سیرت خویش

نگردد دوش تو بار گنه بیش

نصیحتهای او بر ما بدینسان

عبادات و ریاضیات بخیلان

بدرکن از برت دیو غضب را

اگر مالک شوی عقل و ادب را

درار از تن تورخت بندگی را

که مردن به زنگ زندگی را

مهار دل بکف آر از مناعت

نه افکارت بتشویش بضاعت

که خود گامی بود راه سعادت

که باشد زینت آدم سخاوت

اگر در کودکی بد منزل ما  
مکانی پرحوادث مشکل ما  
شود سرچشمه نیروی روحی  
همانا میل و احساس دل ما

بخاطرها بماند یادی از پیش  
علاق یا ز امیال دل خویش  
گهی سرچشمه رنج روانی  
گهی آرامش و گاهی چنان نیش

اگر از خود برانی میل و افکار  
بماند زان اثر بر نوع رفتار  
بکف آور مهار خواهش دل  
مبادا تازیان باشد ز کردار

گرت حق و حقوق خود نگوئی  
عذاب روحی خود را بجوئی  
بگو بر سینه از دل کن تو فریاد  
ازان پیشت ره دیوانه پوئی

بگو جانا ز پنهانی فغان  
سبک گردد ترا رنج روان  
درون کاهی چو دردی استخوان سوز  
چهره به افشاء نمائی از نهانت

مکن کاری که وجدان را عذاب است  
ز آزار درونت کی صواب است  
اگر خاطر برانی از ضمیرت  
نگردد رانده چون نقش کتاب است

## در وصف ماه آسمان

از بس که زمه بگفته عاشق  
با دلبر خود شده مطابق  
گردید بشر بماء راهی  
روشن بشد این همه حقایق

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| از پرتو خور شده منور    | دیدند که ماه آسمان در       |
| هرگز نبود بسان دلبر     | باشد چو زمین ز سنگ و از خاک |
| از موشك و از فضا نوردان | از همت دانش فراوان          |
| گر دیده دگر بما نمایان  | پیروز بشر به مه رسیده       |
| بر روی بشر شده دری باز  | از علم شد است کشف هر راز    |
| این بود مراد دل ز آغاز  | تا ماه سپهر گشته امروز      |

### مختصری از زندگی و نوشته‌هایم

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| مرادیده اندر جهان باز گشت   | بسال‌ی که هفده ز سیصد گذشت  |
| ز گرمادران زندگی معجز است   | بشهری که اندر کنار دز است   |
| زمرد زمین و هوا مشکبار      | بگاه زمستان بود چون بهار    |
| تو گوئی که نقشی بود از بهشت | سراسر زمینش پراز آب و کشت   |
| گوارا و شیرین و خوشمنظر است | دران رود دز همچنان کوثر است |
| غیور و کریم و همه خوش زبان  | چنان مردمش مردمی مهربان     |
| بمهمان نوازی نه حد و شمار   | همه خوان گستر چه خالی چه پر |
| وطن خواه و غیرت بخوی روش    | دران شهردزپل شدم پرورش      |

مراشوق دانش فراوان بدی  
گذشتی ز عمرم دوازده بهار  
ازان پس چنان شاعری نکته بین

ازان بیش کاندردبستان بدی  
بگفتم ز توصیف فصل بهار  
چه رزمی چه بزمی سرودم چنین

-۲-

چومهر نیاکان فزون شد بدل  
نوشتم یکی شاهنامه چنین  
ز طاهر ز صفار و سامانیان  
بگفتم ز محمود شه غزنوی  
ز چنگیز خونخوار و قوم و سپاه  
بگفتم سخن من ز هر سلسله  
ز احوال و اوضاع آن روزگار

میراحب میهن سرشته بگل  
ز احوال شاهان ایرانزمین  
هم از غزنوی هم ز سلجوقیان  
که سلطان بعلم و ادب پروری  
هم از تاخت و تازش بهر رزمگاه  
ز صلح و ز جنگی بهر ازمنه  
همه سبک فردوسی شد یادگار

-۳-

ازان پس بگردید عزمم چنین  
ز استان ششم که گنج زراست  
بسی رنج بردم مه و سال و روز  
ز دوران پیشین که عیلام بود

که گویم ز خوز چشم ایرانزمین  
بخاکش طلای سیه اندر است  
نوشتم کتابی ز تاریخ خوز  
چو بنیان گذارش چنین نام بو



زدوران رخشان این سرزمین  
 بگفتم ز داریوش پر فرجود  
 خشایار و بهرام و هم اردشیر  
 ز کردار شاهان پر جود و فر  
 ز شهر و ز آباده های قدیم  
 زدشت و ز تپه ز صحرا و کوه  
 بگفتم ز آب فراوان آن  
 ز بندهای این دوره و هم قدیم  
 ز گامهای پیشرفت اوج کمال  
 ز محصول بسیار زیقیمتش  
 ز نفت فراوان طلای سیاه  
 بگفتم یکایک محلهای نفت  
 ز الطاف و توفیق پروردگار

که بودی چو خورشید عالم مبین  
 چو آن شه‌بناهای بسیار نمود  
 ز شاپور و از هرمان دلیر  
 ز عمران آبادی پر ثمر  
 هم از پایتخت شهان عظیم  
 ز مأوای و از مسکن هر گروه  
 یکایک ز رودخانه‌های روان  
 ز پلهای بسیار و سد عظیم  
 ز سیرت کامل به راه جلال  
 که خلق جهان را بدان حیرتش  
 تو گوئی که دریائی باشد بی‌چاه  
 ز تاریخ کشف و ز چاههای نفت  
 سخنها بماند ز من یسارگار

### چگونه شعر می‌گوییم و چرا؟

شعرم که مرا زبان جانست  
 شعرم که به جسم من چو خونست

روشنگر فیله‌ی از نهانست  
 احساس عمیقی از درونست

شعرمنه جدا ز زندگان نیست  
وقتی که پراز نشاط و شورم  
از جلوه فر پر شکوهی  
مرغ سختم به آسمانها  
پرواز کند به اوج اشعار  
اشعار بلند کم نظیری  
آنگه که ز جلوه بهاران  
از بزم گل و نسیم بلبل  
حال دگری شود به حال  
در وصف طبیعتم بگویم  
گاهی که ز درد ناتوانان  
آنکس که دلش زغم شکسته  
یا دست ستمگری بساطش  
اسدوه یتیم بی نوائی  
انگیزه شود مرا بحالت

بینم چو ستم من از ستمکار  
در جامه کبر خود ستایی

مارا ز عواطف روانیست  
از شادی دیگران سرورم  
خرسندی دسته و گروهی  
بال هنرش پر از توانها  
بنیاد کند بسان معمار  
سازنده نظم دلپذیری  
از لطف نسیم کوهساران  
از لاله آتشین و سنبل  
اوج سختم شود مجالم  
از جلوه آن نژند شویم  
واقف بشوم ز بینوایان  
از بار زمانه گشته خسته  
برچیده نمانده از نشاطش  
بیمار ذلیل بی دوائی  
از سیستم این ره بطالت  
از ظلم و جفای او دلی زار  
در غرق غرور کبریائی

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| بیپوده خود ستای سرکش     | جان همه را کشد به آتش  |
| از ریو و ریاو خدعه و رنگ | از مردم بی حساب ده رنگ |
| ییداد ستمگران ماهر       | در پرده جفا و داد ظاهر |
| زینها بدرونم انقلاب است  | اشعار به آتشم چو آبست  |
| برجان و دلم چو شد شررها  | در نظم سخن شود اثرها   |
| گاهی چو مترجم طبیعت      | گاهی ز طریقت و شریعت   |
| گاهی ز شهامت و صلابت     | گاهی ز متانت و لطافت   |
| گاهی ز گذشته ها فسانه    | که تا ك امید پر جوانه  |
| گاهی بزبان راز عاشق      | گاهی به فروغ چهر صادق  |
| این پرده سینمای خاطر     | تصویر برون کند ز ساتر  |
| آینه جان کند هویدا       | ژرفای نهان بشعر پیدا   |
| در قالب شعر مادر و نم    | احساس و عواطف فزونم    |

## مروم من عشق وطن است

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| من ایرانیم باشد اینم مروم | که ایران بود زنده و بادوام |
| براه وطن از سروجان چه باك | بود جان فدای چنین آب و خاک |

زملك جم است افتخارات من  
ز گاه انوشیروان و قباد  
ز میلادگه کورش و اردشیر  
ز دامان خاك هنر پرورش  
چوسام و نریمان بدامان بدش  
ز میراث کورش کنم افتخار  
چوجان مهر ایران تن خاك آن  
کشم همچنان سرمه خاکش بچشم  
بود (نیره) مفتخر زین سخن

ز تاریخ این مرز بوم کهن  
از این مسکن پادشاهان ماد  
زمام دلیران گردان چوشیر  
چورستم چو گودرز و گیواندرش  
چو کاووس و خسرو شاهان بدش  
مراحب میهن همیشه شعار  
که هر جسم را زندگی شدیجان  
ز بدخواهش آیم چوشیری بخشم  
که جاوید و پاینده بادا وطن

### تشکر از الطاف حق

خداوند مـسـاء و خداوند مهر  
زمین زنده گردد بفرمان تو  
بهرموی من گربدی صد زبان  
ازان پیش بر دل کنم آرزو  
عظا میکنی خود بمن نعمتت  
مرا در جهان کرده ای سرفراز  
چنان عشق مردم نهادی دلم

خدای زمین و زمان و سپهر  
بود در جهان گسترش خوان تو  
کماید ز بهر سپاست بیان  
ازان پیش اندر شوم جستجو  
فراوان و نیکو بود رحمتت  
که جز در گه تو ندارم نیاز  
زمهر و وفا شد سرشته گلم

ز الطاف تو من خوشم تابحال  
نه پویم بجز راه تو من رهی  
بشکرانه لطف پروردگار  
بود (نیره) خوش ز وجدان پاک

نرفته ز حلقوم من جز حلال  
نه جویم بجز در گهت در گهی  
بکام دلم گردش روزگار  
بدرگاه تو سجده آرد بخاک

از خوانندگان گرامی تمنا دارم حروفی را که حروفچین کم و بیش  
 یا اشتباه بکار برده و صورت صحیح باقیمانده‌ای که خود صحیح کرده‌ام  
 با ذکر شماره صفحه و سطر و مصراع مشخص شده تصحیح نمایند

| صفحه | سطر | مصراع | غلط یا زائد | صحیح یا لازم                            |
|------|-----|-------|-------------|-----------------------------------------|
| ۹۴   | ۱۳  | ۱     | گذشت        | زشت                                     |
| ۹۶   | ۳   | ۲     | همسایه      | همخواه                                  |
| ۱۱۳  | ۱۴  | ۲     | انبیاست     | انبیاست                                 |
| ۱۱۴  | ۸   | ۱     | شود         | بشو                                     |
| ۱۱۵  | ۸   | ۱     | نوازند گیط  | نوازند گیست                             |
| ۱۱۹  | ۱۰  | ۲     |             | به اقلیم حرف و کلام رفته‌ام             |
| ۱۲۱  | ۲   | ۱     | مرحم        | مرهم                                    |
| ۱۲۴  | ۳   | ۱     |             | نفرهاد و نه مجنون و نه وامق را بود احیا |
| ۱۲۶  | ۳   | ۱     | و           | آسمان علم و دانششید رخشانش عمل          |
| ۱۲۶  | ۵   | ۲     | عجب         | عجیب                                    |
| ۱۲۸  | ۴   | ۱     | اند         | اندر                                    |
| ۱۳۲  | ۱۴  | ۲     | سلمانی      | سلطانی                                  |
| ۱۳۵  | ۹   | ۱     | به‌ریا      | به‌دریا                                 |
| ۱۳۸  | ۳   | ۲     | تمدت‌نا     | تمدن‌تا                                 |
| ۱۳۸  | ۱۲  | ۱     |             | نه دیگر نه عشق رخ و قد سرو              |
| ۱۴۰  | ۳   | ۱     | ار          | از                                      |
| ۱۴۳  | ۱۴  | ۲     | گرین        | گزین                                    |
| ۱۴۴  | ۱۱  | ۱     | باشد        | باید                                    |
| ۱۴۶  | ۱۴  | ۲     | رسیگار      | رستگار                                  |

| صفحه | سطر | مصراع | غلط یا زائد | صحیح یا لازم     |
|------|-----|-------|-------------|------------------|
| ۱۴۸  | ۱۰  | ۱     | بهر         | بحر              |
| ۱۶۱  | ۸   | ۱     | با          | تا               |
| ۱۶۶  | ۱   | ۲     | شایع        | شافع             |
| ۱۶۹  | ۴   | ۲     | پاك         | چاك              |
| ۱۷۲  | ۱   | ۱     | بهر         | بحر              |
| ۱۸۶  | ۵   | ۲     | بحر         | بهر              |
| ۱۸۷  | ۸   | ۱     | دلیر        | دلبر             |
| ۱۸۹  | ۹   | ۱     | خان         | خوان             |
| ۱۹۱  | ۸   | ۲     | سوزد        | سوزم             |
|      |     |       |             | صحیح تیترو شعر   |
| ۱۵۴  |     |       |             | پروانه زرین برم  |
| ۱۷۳  |     |       |             | غمین گشتم        |
| ۱۸۷  |     |       |             | سوی چمن کرده روی |
| ۱۹۱  |     |       |             | آشفته ام         |



زین مرامم که خود از خود نگری گشته جدا  
در وجودم نگرم عالمی از خلق خدا  
یاد مردم چو برد یاد خودم را - ز دل  
خاطر و درك و عواطف همه از عقل رضا